

ساره لاسياه نسيه



niceroman.ir

نویسنده: فرزانه

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

رمان از زبان یه مرد نوشته شده و مسلما

رمانی که راوی اون مرد باشه با رمانی که راویش زن باشه فرق داره پس نتیجه میگیریم:

این رمان برای افراد زیر پانزده سال توصیه نمیشود

سایه یعنی

آنکه کالبدی دارد معین

و درونی مبهم

زندگی من کالبدی است

با باطنی به نام عشق

که نامعین ترین کهکشان هاست....

شاعر سایه

رمان پایان باز داره

و اما پیغام این رمان اینه هیچوقت عشق رو دست کم نگیرید:

به نام حق

–خوب آقایون نظر شما چیه؟

به دایی که رییس هیئت مدیره بود نگاه کردم. بعد از سخنرانیم و تحلیل آماری و نموداری دقیقم بقیه بجز به به و چه چه چی میتونستن بگن! صداقت که سیزده در صد سهام رو داشت گفت

-طبق این آمار که آقای شریفی ارائه دادن میتونم بگم واقعا در کارشون موفق عمل کردن ایشون ذاتا بازاریاب و تاجر هستن

بعد هم یه لبخند بهم زد منم با غرور براش سر تکون دادم بایدم کیف میکرد سهام کارخونه تو بورس چند درصد اضافه شده بود و آقایون درحقیقت تو تشت طلا نشسته بودن!

کریممدیر تولید گفت مطمینا باید از کل تیم فروش تشکر کرد آقای شریفی تنها نبودن

مردک فکر کرده با این حرف ارزش زحمات منو میتونه کم کنه. یه لبخند کج زد که بیشتر شبیه نیشخند بود

-بله البته حق با آقای کریمی هست تیم فروش اگر مدیریت درستی داشته باشن به چنین موفقیت هایی میرسند ما در طی یک سال فروش محصولات قند و شکر رو دوبرابر کردیم حتی تونستیم چند تا قرارداد خارجی با کشور های خلیجی ببندیم به قیافه پر حرص کریمی و دار و دستش نگاه کردم شاید اگه بیست و هشت درصد سهام کارخونه رو نداشت حتی سلامشم نمیکردم

دایی لبخند زد و گفت بسیار خوب دوستان با سودی که تونستیم امسال به دست بیاریم طبق پیشنهاد آقای شریفی میخواییم یه خط تولید جدید احداث کنیم نظر شما چیه؟

کریمی این بار دیگه نتونست عصبانیتشو کنترل کنه

-شما که بریدید و دوختید مدیر تولید هم که اصلا به حساب نیاد آقای موحد!

دایی- این چه حرفیه فقط یه پیشنهاد از طرف آقای شریفی بود که به نظر توجیه اقتصادی داشت امیدوارم از نظر حرفه ای نظر بدید نه شخصی

امینی مدیر امور مالی گفت

-به نظر پیشنهاد وسوسه کننده ای هست اما ما فقط یک ساله که به سود خالص بالای صدمیلیارد رسیدیم به نظر یکم برای خط تولید جدید زود نیس!

کریمی سریع گفت منم موافقم اگه سال دیگه قرار دادها تمدید نشه هزینه این خط رو دستمون میمونه

من کاملا عصبی شده بودم شاید چون از بقیه سن کمتری داشتم و با موحد نسبت فامیلی هم داشتم بهم بدبین بودن و حتی موفقیت هامو دوره ای میدونستن!

-چرا باید قرار داد ها تمدید نشه ما بزرگترین کارخونه تولید قند و شکر کشوریم از نظر کیفیت اگه سطح محصولات حفظ بشه مشکلی پیش نیاد و مستقیم به کریمی زل زدم فکر میکرد خبر ندارم نیشکر بی کیفیت رو قاطی مواد اولیه میکرد تا هزینه خرید کمتر بشه

بهم اخم کرد

-تحریم ها رو شما فراموش کردید ما چطور میتونزم پول فروش محصولاتمون رو وصول کنیم وقتی بانکها تحریمند!

با خونسردی به صندلیم تکیه دادم عجب بهانه مسخره ای به هیبت مدیره نگاه کردم مسلما همشون یه جواب تو مغزشون رژه میرفت دور زدن!

بعد از جلسه داشتم پوشه هامو جمع میکردم که دایی اومد کنارم و زد به کمرم

-آفرین پسر کارت عالیه خوشحالم که تو رو برای این پست و اون پست انتخاب کردم

بعدم یه چشمک زد

خندم گرفت منظورش از اون پست ازدواج با دختر خواهرش بود کلید موفقیت من!

—چند وقته یه سر نمیزنید

لبخند زدم

—خودتون که میدونید سرم شلوغه مهتابم به زحمت میبینم

با خنده گفت جوون عمر تو الکی واسه کار حروم نکن یکم به خانمت برس

همزمان از در اتاق کنفرانس خارج شدیم خبر نداشت من برای جانشینی خودش دارم

پله پله جلو میرم!

وارد بخش مدیریت فروش شدم کارمندا یکی یکی سلام کردن و منم برایشون سر

تکون دادم جلوی میز منشی مکث کردم

—تماس یا پیغامی نداشتیم

—خیر قربان

—بسیار خوب

وارد دفترم شدم و کتم از تنم در آوردم خستگی این دوماه آخر واقعا تو تنم مونده بود

روی یکی از مبل ها لم دادم و چشمامو بستم خوابم میامد و ماساژ حسابی لازم

داشتم.

ترافیک مسخره بعد از ظهر اعصاب خستمو تحریک کرد این اولین بار بود که بعد چند

ماه زود تر از یازده شب میرفتم خونه و قصد داشتم یکم به خودم و زنم برسیم! به هر

حال رضایت اون از زندگیمون برای پیشرفت من لازم بود. چشمام بسته بود که یکی

زد به شیشه پریدم بالا و به بیرون نگاه کردم یه دختر بچه بود که یه دسته گل رز

داشت میخواست این گلای پلاسیده رو به من بفروشه؟ رومو برگردوندم و به انبوه

ماشینهای روبرو خیره شدم دوباره زد به شیشه با عصبانیت نگاهش کردم که ترسید

یه قدم رفت عقب

مستقیم به چشماش نگاه میکردم چشمای لعنتیش وقتی ترسیده بود چقدر مظلوم میشد و من دوباره رام میشدم سرمو تکون دادم و از گذشته پرت شدم به حال اون دختر بچه رفته بود و ماشینهای پشت سرم مدام بوق میزدن حرکت کردم. خیلی وقت بود اون چشمای درشت مشکی تو اعماق ذهنم خاک میخوردن الانم دلیلی نداشت اون خاطرات مسخره دوباره زنده بشند.

ریموت در رو زدم و ماشین رو وارد پارکینگ کردم وقتی پیاده شدم باغبون داشت باغچه ها رو هرس میکرد براش سری تکون دادم و وارد خونه شدم صدیقه خانم خدمتکارمون اومد جلو و کت و کیفمو گرفت

-خانم کجان

-نیستن

تعجب کردم!

-نگفت کجا میره؟

-نه قربان

بیخیال شدم حتما دوباره یه دور همی زنونه داشته! مستقیم رفتم به اتاق خوابمون و دراز کشیدم دلم یه خواب آروم میخواست...

با صدای خش خشی بیدار شدم. مهتاب بود که داشت لباسشو عوض میکرد و حواسش به من نبود. به پهلو چرخیدم و مشغول نگاه کردنش شدم

-کجا بودی؟

یه دفعه از جا پرید و برگشت سمتم

-بیداری؟

-الان بیدار شدم

هر دو تامون هم زمان به ساعت نگاه کردیم نه و نیم!

-صدیقه خانم میز شامو آماده کرده پاشو یه آبی به صورتت بزن تا بریم

هم زمان جلوی آینه ایستاد تا موهای رنگ کردشو که به قول خودش بلوند بود جمع کنه

از تخت پاییت رفتم پشت سرش ایستادم. تو آینه یه نگاه بهم انداخت و لبخند زد

-چه بداخلاق!

سعی کردم اخمامو باز کنم. دستمو دور کمرش پیچیدم و کنار گوشش گفتم

-کجا بودی؟

از تو آینه داشتیم به هم نگاه میکردیم. تو بغلم چرخید و روبروم قرار گرفت

-خونه مهوش جون میشناسیش که؟

یکم به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد طرف کیه. از این دوستای عجق و جق زیاد

داشت حتما این یکی هم از همونا بود.

یه نگاه به لبه‌اش انداختم چند هفته ای بود به خودم ریاضت داده بودم شبیه آدمایی

که با کارشون ازدواج کرده بودن شدم!

سرمو بردم جلوتر و زمزمه کردم

-هر شب اینقدر دیر میای خونه؟

جا خورد ولی سریع خودشو جمع کرد یکم هولم داد عقب و با اخم گفت

-تو به ساعت نه ونیم میگی دیر! خودتم که کمتر از دوازده خونه نمیای مگه من بهت

گیر دادم

یه لبخند بدجنس زدم حتی اگه قهرم میکرد من باید به مراد دلم میرسیدم. دوباره
کشیدمش جلو

-تو که منو با داییت چک میکنی جوجه

بعدم کنار شقیقشو بوسیدم اونم خندید. یک دستی که زده بودم گرفته بود زنها محال
بود به دیر اومدن شوهراشون اهمیت نند بردمش سمت تخت. شامو میشد نیم
ساعت دیرتر خورد!

سر میز شام بودیم داشتیم چنگالمو تو کاهو ها فرو میکردم

-مامان واسه جمعه دعوتمون کرده

بی اهمیت سرمو به معنی اوهوم تکون دادم و سالادو تو دهنم فرو بردم

-انگار قراره واسه مایسا خواستگار بیاد

گوشهام تیز شد خواستگار! اگه عضو تیم کارخونه باشه یه رقیب بالقوه واسه من
حساب میشد! به مهتاب که خونسرد داشت شامشو میخورد نگاه کردم

-کی هست این طرف؟

یه نیم نگاه بهم انداخت

-نمیدونم، مایسا معرفیش کرده

ابروم پرید بالا پس جناب خواستگار از در عشق و عاشقی جلو اومده بود

-اوکی

-اوکی یعنی جمعه میای؟

-آره یکم کارهام کمتر شده

یه لبخند زد و دوباره مشغول غذاش شد باید بینم این یارو کی بود! اوای به حالش اگه قصد چتر شدن رو این ثروت رو داشته باشه.

-مشغول بررسی ایمیل هام بودم که موبایلم زنگ خورد

-بله

-سلام پسر

-سلام دایی

-مهتاب چطوره خوبه

صفحه ایمیل رو بستم و برگه های قوانین الحاقی تجارت رو گذاشتم روبروم تا مطالعه کنم ر

-خوبه ممنون

-شهین جان زنگ زد الان به من، واسه دامادش مرخصی گرفت

جا خوردم!

-خواستگاری که فرداست

خندید

-نکنه میخوای مته مهمون بری؟ پاشو بچه برو بین خانواده زنت چه آشی برات پختن مرخصیتو رد کردم

-اما دایی

-خدافظ

عصبانی شدم من مثلا مدیر فروش یه کارخونه بزرگ بودم . شهین خانم چی پیش خودش فکر کرده که زنگ زده به داداشش و اجازه منو گرفت. انگار اینجا مدرسه است

و منم بچه اشم! موبایلو پرت کردم رو میز حتی اختیار خودمم نداشتم این که زندگی نشد! دوباره با حرص گوشه رو برداشتم و زنگ زدم به مهتاب

-الو کامی

-کجایی؟

-وا تو چته

با عصبانیت گفتم

-مامانت واسه چی زنگ زده به داییت؟

-واسه اینکه تو بهانه کار نداشته باشی و بیای اینجا

-من که گفتم فردا میام

-فردا جلسه خواستگاریه امروز قرار شده بریم با داماد آشنا بشیم

با لحن پر تمسخری گفتم

-یه روز قبل از خواستگاری تازه میخواید آشنا بشید یه دفعه میذاشتیت بعد عقد

-تو چته کامی چرا عصبانی هستی

یه نفس عمیق کشیدم اگه مهتاب به مامانش میگفت من از دستش کفریم اونم

میرفت میذاشت کف دست داداشش

-منو دیگه میخواید چیکار؟

-مامان که پسر نداره باباهم که فوت شده نباید یه مرد دنبالمون ببریم؟

-چرا به خودم نگفتی

-خوب یه دفعه پیش اومد

–همون یه دفعه باید به خودم زنگ میزدی مهتاب

عصبانی شد با حرص گفت

–خوب حالا مگه چی شده؟ بد کرده به داداشش رو انداخت تا واسه تو پارتی بازی کنه

دهنم بسته شد از این منت ها زیاد رو سرم بود لعنت به همشون ...

تلفنو قطع کردم نمیخواستم تو عصبانیت تمام زحمات این چند سالم حروم بشه .دایی

چند ماه دیگه بازنشسته میشد و محال بود وقتی جایگزینی مته من داره دوباره خودشو

درگیر مسئولیت کنه. تازه سهاممش از کارخونه هم بود که به خاطر بچه نداشتنش

مطمینا به مهتاب و مایسا میرسید. من نباید این نقشه ی گنجو با عصبانیت بی مورد

از دست میدادم

کتمو پوشیدم و راه افتادم همزمان اس ام اس دادم کجا پیام.بعد یک ربع بهم آدرس

درکه رو داد. پوزخند زدم تفریح با..... خانواده !

وقتی رسیدم داخل رستوران پیداشون کردم و رفتم جلو شهین خانم و مهتاب و مایسا

ویه پسر جوون دور یه میز نشسته بودن

قیافش که جذاب بود وهیکل ورزشکاری داشت واسه خر کردن یه دختر همینا هم

کافی بودن! وقتی منو دیدن پسره جلو پام بلند شد و باهام دست داد

–سلام آقای شریفی اندرزگو هستم

به سرتاپاش نگاه انداختم یه خوشبختم پروندم بعدم یه سلام به بقیشون کردم و

کنار مهتاب و دقیقا روبروی جناب داماد نشستم.

نگاهم به مایسا افتاد این بشر قافیه رو باخته بود نگاهش کاملا داد میزد مردم من

عاشق این یارو شدم!سفارشهامونو آوردن چیز کیک و قهوه

تمام مدت من به پسر خیره بودم بیچاره مودب بود. مهتاب با ارنج زد به
پهلوم. برگشتم با اخم نگاهش کردم. با چشم و ابرو حالیم کرد اینقدر زل نزنم به پسر
و اخمام باز کنم

یه نیشخند زدمو برگشتم سمت یارو. منو از وسط کار و زندگیم کشیده بودن بیرون که
این سوسولو ببینم منم داشتم همین کارو میکردم دیگه!

-پسرم چرا چیزی نمیخوری

به شهین خانم نگاه کردم واقعا از دستش کفری بودم ولی سعی کردم ظاهرمو حفظ
کنم با آرامش گفتم

-ممنون صرف شده

-چیزی شده؟

یعنی خودش نمیفهمید چقدر منو جلو داداشش کوچیک کرده بود!

-نه

دوباره رومو کردم سمت پسر

-شغل شما چیه

-مهندس برق هستم

ابروم پرید بالا طرف فنی بود و خوراک کارخونه ما!

-و کجا کار میکنید؟

-فعلا یه شرکت خصوصی با شریکم داریم

-شرکت چی!

-تاسیسات ساختمان

تکیه دادم به صندلی یه نگاه دیگه به مایسا انداختم کاملا مشخص بود پسره از نظر مالی به مایسا نمیخوره . بوی پول به دماغش خورده بود من واسه اون اموال شریک لازم نداشتم!

-خونه و ماشین و این چیزها....

مایسا سریع پرید وسط حرفم

-این چیزا واسه من مهم نیس کامران جون

بعدم دوباره یکی از اون نگاه های حال بهم زن عاشقانه به پسره انداخت.ولی پسره مستقیم زل زده بود به من. یه پوزخند بهش زدم. با بد کسی در افتاده بود

-خوبه براتون خوشحالم

بعدم روکردم به شهین خانم و همزمان که بلند میشدم گفتم

-با من امری نیس مامان؟

-قراره با مایسا و آقا امیر بریم شرکتشو ببینیم

همینم مونده بود برم شرکت این بچه ريقو!

- متاسفم من یه سری کار نیمه تموم دارم.....مهتاب جان با من میای؟

مهتاب یه نگاه مردد به مادرش انداخت

-منم دوس دارم شرکت امیرو ببینم

تو دلم یه پوزخند به بی ارزگیم زدم حتی اختیار زنمم نداشتم

-اوکی من رفتم

بعدم با امیر دست دادم

- از آشناییتون خوشبخت شدم فردا میبینمتون

-بله حتما

خیلی از خودش مطمئن بود. باید زیر و بمشو درمیاوردم اصلا از طرز نگاه کردنش به
خودم خوشم نیومده بود

بلا فاصله وقتی تو ماشین نشستم زنگ زدم به رفیقم اسحاق

-یه کار برات دارم

خندید

- زیر و بم کیو در بیارم

خودمم خندم گرفت کارش عالی بود و تا حالا خیلی از مشکلاتمو حل کرده بود

-میخوام تا شب پرونده یه بچه سوسولو برام در بیاری

-اسم و مشخصات

-یادداشت کن

....

مستقیم رفتم کارخونه. این پسره امیر مشخص بود مئه منه از نگاهش خندم هدفش
چیه عشق و عاشقی کیلویی چند. اگه یه پسر گاکول عاشق پیشه بود کاری به کارش
نداشتم اما این یارو منو درس میداد آدم شناسی هنر من بود شاید واسه همین شهین
خانم امروز منو کشوند در که. تا فردا وقت داشتم شهین خانمو توجیح کنم. مدرک
لازم داشتم و اسحاق شاه کلید من بود. علاوه بر رفاقت بچگی به خاطر کار تو آگاهی
از همه چیز خبر داشت پول خوبی هم میگرفت حقوق کارمندای دولت اونقدری نبود که
نشه وسوسشون کرد!

شب که به خونه رسیدم مهتاب جلوی ال ای دی نشسته بود و یه سریال میدید. وقتی
چشمش به من افتاد به نشونه قهر ازم رو گرفت تعجب کردم اونی که باید قهر باشه

من بودم! رفتم تو اتاق و لباسم و با یه بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و نشستم کنار مهتاب

مستخدم برامون میوه و چایی آورد

-شام کی آماده میشه

-نیم ساعت دیگه

-میتونی بری

دوباره به مهتاب نگاه کردم

-چی شده؟

-چشماشو با حرص بست بعدش روشو کرد سمت منو و باعصبانیت گفت

-این چه طرز برخورد بود تو داشتی؟ بعدم دست به سینه لم داد به میل

با آرامش حرص دربیاری گفتم

-چه برخوردی؟

-امیر و مایسا خیلی ناراحت شدن. من کلی خجالت کشیدم

یه تک خنده کردم و یه سیب از میوه خوری برداشتم

-حرص نخور پوستت خراب میشه

-با توام

از دادی که زد اعصاب نداشتم تحریک شد سیب و چاقو رو پرت کردم تو پیش دستی

من کم کسی نبودم باید بهش حالی میکردم احترام منو نگه داره. با ابروهای گره کرده

برگشتم طرفش

-یه بار دیگه سر من داد بزنی...

-مثلا چیکار میکنی

بهش نزدیک تر شدم. با صدایی که از خشم میلرزید زمزمه کردم

-مہتاب من اعصاب درست و حسابی ندارم با من کل کل نکن

-تو کی اعصاب داری هان؟ یه نگاه به امیر و مایسا بنداز چقدر عاشق همند. امیر حتی

بهش نمیگه تو. عشقم و عزیزم از زبونش نمیافته.

صداش بغض داشت ولی من به جای اینکه متاثر بشم زدم زیر خنده. زنها واقعا احمق

بودن!

داد زد

-چرا میخندی روانی گریه کردن من خنده داره؟

خندپم جمع شد این الان به من چی گفت؟ با شتاب بازو شو گرفتم

-چی گفتی؟

ترسید و خودشو کشید عقب

-ولم کن دستم درد گرفت

-بگم عشقم و جونم روانی نیستم هان؟

-آخ ولم کن

یکم بهش خیره شدم و بعد ولش کردم و تکیه دادم به مبل با گریه از جاش بلند شد

و رفت سمت اتاق خواب

گفتن عشقم و جونم به درد بچه دبیرستانیا میخورد اونم واسه کشوندن دخترا تو

تخت. نه مرد مهمی مته من!

شب تو اتاق مهمان خوابیدم مطمئن امشب سهمی از اون تخت نداشتی! حوصله فین
 فینای مهتابم که اصلا نبود. فردا یه جوری از دلش در میاوردم . مهتاب صبح با موهای
 ژولیده و چشمای قرمز و پف کرده اومد سر میز صبحانه. دلش برایش سوخت بیچاره
 دنبال یه شوهر رومانتیک بود ولی اولویت زندگی من کار بود. داشتیم قهوه میخوردیم و
 زیر چشمی مهتابو نگاه میکردم با لحن ملایمی گفتم

-چرا واسه چیزای الکی هم خودتو ناراحت میکنی هم منو

یه پوزخند زد و با حرص پنیر روی نونش مالید

-قهبری؟

نونو انداخت رو میز و چاییشو برداشت و شروع کرد شکر بریزه توش. اونوقت به من
 میگفت روانی!

دست به سینه به حرکات عصبی نگاه کردم داشت با حرص لیوانشو هم میزد
 و اینجوری صدای ناهنجاری تولید میشد. کم کم داشت میرفت رو اعصابم با شتاب
 لیوانو از زیر دستش بیرون کشیدمو گذاشتم کنار

ترسید و بی حرکت زل زد به میز. رفتارش اصلا به یه زن بیست و شش ساله
 نمیخورد!

-چته؟

....-

-اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو

با حرص نگاهم کرد

-حالم ازت بهم میخوره

لعنتی از این کلمه متنفر بودم. پوف کلافه ای کشیدم. یه کم نرمش که به جایی بر
نمیخورد اگه دوتا عشقم میگفتم که نیمردم. میمردم! یکم مهربون تر گفتم

-مهتاب جان قبول کن رفتار دیروز تو و مادرت اشتباه بود

اومد بلند بشه که دستشو گرفتم

-بذار حرفم تموم بشه

با حرص دوباره نشست

-ولی اتفاقا خوشحالم که اومدم

هنوز اسحاق بهم زنگ نزده بود و نمیتونستم امیرو با اطمینان تخریب کنم اما باید یکم
مهتابو نرم میکردم. وقتی نگاه خیرشو دیدم لبخند زدم

-مایسا و امیر اول راهنند هنوز وارد زندگی نشدند مهتاب . شاید امیر هم اگه مته من
درگیر مشکلات کاری بشه حتی اسم خودشم یادش بره چه برسه به مایسا

بغض کرد

-تو منو خیلی وقته فراموش کردی

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. دستمو انداختم دور شونش و کنار گوشش زمزمه
کردم

-ببخش خانمی خودت که میدونی عشق اول و آخر من تویی حالا اگه نمیگم دلیل
نمیشه ذهنمو پر نکرده باشی

جمله خودم تو مغزم تکرار شد

عشق اول و آخرم

عشق اول و آخرم

نصویر دوتا تيله سياه درشت اومد جلو چشمم. لعنت بهشون. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. من که تو این لجنزار غرق شدم دو تا دروغ کوچیک که ديگه مهم نبود! برگشت سمتم و با مظلوميت گفت

-راست ميگي؟

يه صدای ضعيف از ته وجودم گفت اين دختر گ*ن*ه داره. ولی آب از سر من گذشته بود دوباره لبخند زدم

دستمو به حالت نوازش کنار گوش کشيدم

-معلومه که راست ميگم

تحمل نگاه کردن به چشماشو نداشتم از هر چی چشم معصوم و غمگينه متنفر بودم نگاهمو دوختم به لبهانش. شايد يه ب*و*س*ه تصوير اون تيله ها رو از ذهنم بيرون ميکرد. خودش فاصله رو برداشت. لبهانشو حس کردم. تيله ها محو شد...

تو راه خونه مادر زن عزيزم بوديم. يه نيم نگاه به مهتاب انداختم حسابی به خودش رسيده بود از اون آشفتگی و ناراحتي صبح هيچ خبری نبود با آرايش چهرش بهتر ميشد! يه نيشخند زدم و برگشتم سمت جاده تلفنم ويبره رفت

ماشينو کشيدم کنار و تماسو وصل کردم. اسحاق بود.

-بله

-سلام داداش شرمنده دير شد

-مشکلی نیس حالا دست پر هستی

-بععهعه

-خوب؟

-طرف سابقه قضایی نداره

زرشک! اخمام تو هم رفت. وقتی دید ساکت شد مخنندید. با همون صدای خندون گفت

-گریه نکن، یکم درباره کار و بارش پرس و جو کردم

با بی صبری گفتم

-خوب؟

-انگار با شریکش مشکل داره، باید برام جبران کنی کلی پول از کفم رفت تا

دهنشون باز بشه

-خیلی خوب، تو کی دیدی من از زیرش در برم

دوباره یه نیم نگاه به مهتاب انداختم که با کنجکاوی بهم خیره بود یه لبخند بهش

زدم. صدای اسحاق تو گوشم پیچید

-طرف انگار در حال ورشکستگیه

لبخندم بزرگتر شد. خودش بود بهتر از این نمیشد

-عکس احضاریه های بانک رو که واسه دیرکرد وامشون فرستادن رو میفرستم

روگوشیت. کار و بارشون حسابی کساده موندم خانواده زنت چطور نفهمیدن!

-حتما اندازه تو زرنگ نبودن

دوباره خندید. اسحاق کلا آدم خوش خنده ای بود بر عکس من!

-هندونه هاش نرسیده است کامی

- بعداً میبینمت

دوباره ماشینو روشن کردم و راه افتادم

-کی بود؟

یه لبخند بدجنس زدم و زیر لب گفتم

-یه آدم کار بلد

پیگیر نشد حتما خیال کرده منظورم کارهای کارخونه است.وقتی رسیدیم خانواده امیر هنوز نیومده بودن مایسا و مهتاب سه ساعت تو اتاق بودن و به بزک کردن خودشون میرسیدن منم که تو سالن پذیرایی منتظر دایی بودم عضو مهم این خانواده!شهین خانم نشست کنارم

-خوبی پسرم؟

بهش نگاه کردم با آرامش گفتم ممنون

-چه خبر

-سلامتی

-خودتو به اون راه زن منظورمو میفهمی

ابروهام پرید بالا پس حدسم درست بود از زن به این زرنگی اون دو تا دختر ساده بعید بود!

-دربارش تحقیق کردی؟

گوشیمو در آوردم و دنبال عکسی که اسحاق فرستاده بود گشتم با یه لبخند گفتم

-بله به یه نفر سپردم

-خوب

-در حال ورشکستگیه

عکسهایی که اسحاق فرستاده بود رو پیدا کردم و گوشيو گرفتم جلوش.یکم با تعجب به عکسها نگاه کرد

-اینا چیه

-احضاریه های بانک برای دیرکرد اقساط

گوشیو گذاشت رو میز و تکیه داد به مبل

-اوضاعش خیلی خرابه؟

-همین روزا شرکتش بسته میشه

اخماش رفت تو هم یه نگاه به اتاق مایسا انداخت و گفت

-دخترای من خیلی ساده و احمقند

دختراش!! از اینکه منو هم مته امیر شارلاتان میدونست خوشم نیومد من ضمانت شده
داداشش بودم

با یه حالت اخطار گونه ای گفتم

-دختراتون!

یه لبخند بهم زد

-منظور بدی ندارم.....باید قبل از اینکه بیان به مایسا بگیم

تکیه دادم به مبل خیالم از بابت اون بچه سوسول راحت شده بود با آرامش گفتم

-بله

خدمتکارشو صدا زد تا مایسا رو خبر کنه.همزمان دایی و زنش هم رسیدن.به
احترامشون بلند شدم و دست دادم.دایی یا همون آقای موحد از من خیلی خوشش
میومد من براش پسر نداشته اش بودم.اما برعکس سیمین خانم همسرش اصلا از
من خوشش نمیومد در کل از هر کسی که حساب بانکیش میلیاردی نبود و بابا و مامان

کارخونه دار نداشت خوشش نمیومد. مطمینم اگه به خاطر ثروت دایی نبود همون وقتی که فهمید دایی بچه دار نمیشه ولش میکرد امان از پول!

مایسا و مهتاب هم کنار ما داخل سالن نشستند شهین خانم به من یه نیم نگاه انداخت با اطمینان برایش سر تکون دادم. برگشت سمت مایسا و با لحن محکمی گفت

- چقدر امیرو میشناسی دخترم؟

مایسا یه نگاه به جمع انداخت و بعد خیلی آرام گفت حدود یک ساله

یک سال واسه مخ زدن زمان خوبی بود!

- کجا آشنا شدید

انگار تو مغزش بالاخره زنگ خطر به صدا در اومد اخماشو کشید تو هم و بالحن تندی گفت

- اینا رو که قبلا بهت گفتم مامان

- میدونم میخوام داییت و کامران هم بدونن

مایسا دوباره به من و داییش نگاه کرد. یه نفس عمیق کشید و با اعتماد به نفس گفت

- پارسال وقتی برای نورپردازی نمایشگاه دوستم اومده بود دیدمش

خوب حداقل دیدارشون به نظر تصادفی میامد. شربتمو برداشتم یه جرعه خوردم. شهین خانم ادامه داد

- میدونی که از چه خانواده ایه

لحن مایسا کلافه بود

- آره میدونم، حداقل از این نظر از بقیه سرتیره و خانوادش مشخصند

لیوان همینجور وسط راه موند. مهتاب با گلایه اسم مایسا رو صدا زد. دستم دور لیوان محکم شد این بچه الان به من تیکه انداخت! شهین خانم با لحن هشدار دهنده ای گفت

-معذرت خواهی کن مایسا

نگاهمو به مایسا دوختم میتونست نفرتمو ببینه؟ سرشو انداخت پایین. زمزمه کرد

-منظوری نداشتم ببخشید

لیوانی که بالاتکلیف تو دستم مونده بود گذاشتم رو میز دایی داشت با نگرانی نگاهم میکرد یه لبخند بهش زدم وبه تلوزیون خالی چشم دوختم

شهین خانم ادامه داد

-ما متوجه شدیم شرکت امیر در حال ورشکستگیه

برگشتم سمت مایسا میخواستم عکس العملشو ببینم. آماده بودم یه پوزخند بزنم که دیدم اصلا جانخورد! با آرامش گفت

-میدونم مامان

تعجب کردم این پسر چند قدم از من جلوتر بود! شهین خانم هم با تعجب گفت

-میدونی؟

-بله و اون فکری که تو ذهن شماهاست اشتباهه

مادرش یه خنده عصبی کرد دایی بالاخره به حرف اومد

-دخترم این پسر در حال ورشکستگیه پس اگه هدفی جز پول نداره چرا میخواد تو چنین وضعی بیاد جلو؟

-من ازش خواستم بیاد

تکیه دادم به مبل جالب شده بود!

مهتاب با تعجب گفت

-واسه چی؟

مایسا یه نگاه کلی به هممون انداخت و گفت

-چون دوسش دارم چون میخواست با من بهم بزنه گفت اوضاع کارش درست نیست
و اگه بیاد جلو بهش به چشم یه فرصت طلب نگاه میکنید. گفت نمیخواه یه عمر
سرکوفت اموال زنشو بخوره

جا خوردم باید به این پسر اسکار بهترین بازیگرو رو میدادن. اشک منم در آورده
بود! بالاخره یه پوزخند زدم. در عمل من هر حرفی میزدم مایسا بهم حمله میکرد چون
خود من شرایطم موقع ازدواج با مهتاب حتی از امیر هم بدتر بود پس ترجیح دادم
ساکت بمونم و رو مغز دایی و شهین خانم کار کنم. سیمین خانم بالاخره افتخار
صحبت کردن داد. با صدای پرغروری گفت

- نمیدونم چرا دخترات نمیتونن یه آدم اصیل رو پیدا کنن شهین جان

خوب به اندازه کافی نقش داماد تو سری خورو بازی کرده بودم شاید نمیتونستم به
مایسا چیزی بگم اما سیمین خانم آدم چندان مهمی نبود که جلوش ساکت بمونم
بیشتر از اینم اگه حرف نمیزدم به غرورم توهین میشد.

-ببخشید سیمین خانم

برگشت سمت من. در واقع همشون برگشتن سمت من تا بینن چی میخوام بگم.

-شما اینجا رو با دربارہ ملکہ انگلیس اشتباه گرفتین

یه لبخندم زدم که فضا تلطیف بشه مهتابم خندش گرفته بود دایی مثلاً به من اخم کرد که پررو نشم. خیالم از دایی راحت بود. همیشه حمایت اونو در برابر زنش داشتم. سیمین خانم با صدای خشمگینی گفت

-ولی انگار شوهر من اینجارو با کمیته امداد اشتباه گرفتن

شمشیرشو از رو بسته بود مایسا با عصبانیت گفت

زن دایی شما حق ندارید...

شهین خانم حرفشو برید و بهش گفت ساکت باشه. منتظر شدم تا مهتابم مته مایسا از شوهرش دفاع کنه اما فقط لبشو گزید و به من زل زد. خود شهین خانم واسه آروم کردن اوضاع گفت

-سیمین جان چه حرفیه؟ کامران شوخی کرد. ما جمع نشدیم تیکه بندازیم بهم یک ساعت دیگه مراسم خاستگاری دختر منه یادتون که نرفته؟

-یه لحظه منو ببخشید

بلند شدم و راه افتادم سمت ایوون عمارت. باید یه سیگار میکشیدم تا این خشم درونیمو کنترل کنم وقتی به ریاست اون کارخونه رسیدم تلافی تمام این حرفها و تحقیرها رو سرشون در میارم سیگارمو گذاشتم گوشه لبم و با حرص فندک زدم. یه پک عمیق زدم و دودشو نگه داشتم کافی نبود پوک دوم و سوم اونقدر عمیق که حتی به پوک چهارم نرسیده سیگار تموم شد با نفرت رو میله ها فشردمش و پرتش کردم پایین. حضور یه نفرو کنارم حس کردم حتی از عطرها گرون قیمتم حالم بهم میخورد. دستشو گذاشت رو بازوم

-ناراحت شدی

خیره بودم به دو تا گنجشکی که رو درخت داشتن میخواندن

-نه

-خودت که زندایی رو میشناسی نباید سر یه سرش میداشتی

به نیم نگاه بهش انداختم

-برو تو حوصله ندارم

-کامران

-بیخیال برو تو

صداش رو اعصابم بود وقتی رفت دوباره به اون دوتا گنجشک نگاه کردم

من ازش میترسم

گنجشک مرده ای که تودستای کوچولوم بودو بردم جلو ترو ترسیده بود گوشه دیوار

گیرش انداخته بودم. با بدجنسی گفتم

نترس بیا بگیرش

به گریه افتاد چشمای درشتش وقتی میترسید قشنگتر میشد

ببرش تو رو خدا نوک میزنه

خندیدم اون که مرده

اون که مرده

اون که مرده

-کامران جان

برگشتم سمت ورودی عمارت. شهین خانم بود

-نمیای تو پسر

یه نفس عمیق کشیدم تا ذهنمو متمرکز کنم چرا گذشته دست از سرم بر نمیداشت!

-الان میام

وقتی رفت داخل دوباره به اون دو تا گنجشک نگاه کردم دیگه نبودن!

نیم ساعت بعد بالاخره خواستگارها اومدن کاملا مشخص بود از قشر متوسط جامعه اند. پسره از نظر چهره نسبت به من سرتر بود ولی منم آدرس باشگاههای بدنسازی رو بلد بودم و چیزی از قد و هیکل ازش کم نداشتیم یه زن و شوهر جون هم دنبالشون بودن که دختر بچه پنج شش ساله داشتن. دخترک مدام از سر و کول مامانش بالا میرفت بحثای کسل کننده بین دو خانواده مطرح بود اما نگاه من میخ حرکات دختر بچه بود داشت تو کیف مادرش دنبال چیزی میگشت دست آخرم گوشیشو در آورد و با خوشحالی نشست تا بازی کنه. جای بچه تو مجلس خواستگاری بود!

-نظر شما چیه کامران خان؟

چشم از اون بچه گرفتم و به دایی نگاه کردم. بحث تحریم ها و اقتصاد بود. با خونسردی گفتم

-ایران برای سرمایه گزارها مته یه سیب تو ظرف نقره است حالا باید دید اون ظرفو کی بهشون تعارف میکنه

پدر امیر لبخند زد

-چه تعبیر جالبی!

منم یه نیشخند زدم و به امیر نگاه کردم حتما منظورمو گرفته بود! اخم کرد و سرشو انداخت پایین. دامادمون نمیخواست یه عمر مته من منت رو سرش باشه اما وسوسه سیب و ظرف نقره ای هر کسی رو از پا در میاورد

-اگر جمع موافق باشن من سر اصل مطلب برم

دوباره به پدر امیر نگاه کردم یاد خواستگاری خودم افتادم مسخره بود. دایی هم نقش پدر منو داشت هم دایی عروس شبیه نخودی تو بازی گرگم به هوای بچگی شده بود!

-من با پسر صحت کردم در حقیقت ما مخالف بودیم همینطور که میدونید از نظر طبقاتی سطح متوسطی داریم من کارمند ساده اداره ام و پسر مم یه شرکت تاسیسات برق ساختمان دارن ولی خوب به احترام شما و دختر خانمتون امروز خدمت رسیدیم

چه با کمالات! یه نیم نگاه به مایسا انداختم که حسابی سرخ و سفید شده بود هه اداهای دخترونه هم بلد بود! بیخیال یه موز از پیش دستی برداشتم تا دایی شروع کنه مال و اموال این خاندانو متر کنه و به رخ بکشه شاید اینا از رو برند انتظارم زیاد طول نکشید

-صحبتهای شما متین آقای اندرز گو. ما هم با دخترمون صحبت کردیم همونطور که میبینید دختر ما تو بهترین شرایط بزرگ شدن و هیچوقت کمبودی حس نکردن -بله بله حق دارید

-متاسفانه شرایط مالی پسر شما در حال حاضر مناسب نیست و ما متوجه شدیم ایشان در آستانه بیکاری هستن حتی اگر از یه خانواده معمولی هم بودیم حداقل فعلا با ازدواج این دو تا جوون مخالفت میکردیم

پدرش یکم جا خورده بود برگشت به امیر نگاه کرد خوب انگار نمیدونستن شازده ورشکسته شده! امیر یه نگاه به جمع انداخت و بعد رو به دایی گفت

-بله حق با شماست من کاملاً با شما موافقم امروز هم فقط برای این اینجا اومدم که اگر اجازه بدید از تون فرصت بخوام تا بتونم با خیال آسوده دنبال رفع مشکلات برم و دوباره خدمت برسم

چه مطمئن! دوباره به دایی نگاه کردم تو نگاهش تحسین موج میزد. کالا از مردای خود ساخته خوشش میومد و مشخص بود از عزم و جدیت امیر هم خوشش اومده برای

منم بهتر بود چند وقت دیگه پستو میگرفتم و نقشه هامو عملی میکردم امیر حداقل تا یک سال نمیتونست اون شرکت داغونو روبه راه کنه!

دایی لبخند زد

-فکر میکنید بتونید یه زندگی راحت برای دختر ما محیا کنید؟

امیر با اطمینان گفت

-من همه تلاشمو میکنم. تصمیم داشتم بعد از حل مشکلات فعلیم خدمت برسم اما خوب مایسا خانم خواستگار زیاد دارن و من اومدم تا از شما بخوام بهم یه فرصت بدید

دایی یکم به امیر خیره شد و گفت

-نیازی نیس از دخترمون پرسیم نظرش چیه ما هم عجله ای واسه شوهر دادن مایسا نداریم پس به نظرم مشکلی نیس اگر چند وقت صبر کنیم

بعدم به شهین خانم نگاه کرد

-نظر شما چیه؟

شهین خانم با لحن سردی گفت

-من مخالفم اما به نظر شما احترام میدارم

همون حرفی که درباره من زده بود اصولا شهین خانم از چشمه‌هاشم بیشتر به برادرش اعتماد داشت باید این اعتمادو به منم پیدا میکرد

-نظر شما چیه کامران جان

چشم از شهین خانم برداشتم و به دایی دوختم. چرا الکی واسه خودم دشمن بتراشم!

-اقا امیر به نظر پسر با جنمی میاد

دایی دوباره لبخند زد و رو به امیر و پدرش گفت بسیار خوب آگه بخوایین میتونید یه مراسم نامزدی بگیرید از نظر من این مدت برای شناخت بهتر هم مناسبه. مایسا تو اسمونا بود امیر هم یه نیم نگاه بهش انداخت

اما-

دوباره هممون برگشتیم سمت دایی

امیر جان من فقط شش ماه بهت زمان میدم

شش ماه! باید از امشب دعا میکردم حکم بازنشستگی دایی تو این شش ماه بیادتا قبل از ورود یه مزاحم به این خانواده، من برنامه هامو عملی میکردم.

قرار شد یه نامزدی ساده گرفته بشه مایسا نمیخواست همین اول کار امیرو تو خرجای کلان بندازه! موقع برگشت تمام مدت مهتاب ساکت بود! نمیدونم به چی فکر میکرد مهمم نبود بالاخره آگه به من ربطی داشت خودش میگفت.

خیلی بهم میان مگه نه

داشتیم دکمه های پیرهنمو باز میکردم برگشتم سمتش روبروی آینه نشسته بود و موهاشو شونه میکرد

دوباره به کارم ادامه دادم و با لحن بی تفاوتی گفتم

آره

مایسا از اینکه موافقت کردی خوشحال شد

مگه نظر من براش مهمه!

اینجوری نگو کامی نگران بود

پیرهنو از تنم در آوردم و انداختم گوشه اتاق و رفتم سراغ شلوارم

-خانوادش چقدر با فرهنگ بودن

دستم رو زیپ شلوارم خشک شد.چرا باید از خانواده اون بچه سوسول تعریف میکرد!

-چقدر بچه خواهرش ناز بود

با حرص شلوارمو در آوردم مهتاب وقتی ساکت بود قابل تحملتر میشد.برگشت سمتمو وگفت

-چرا چیزی نمیگی؟

خوایدم رو تخت و چشمامو بستم با بی حوصلگی گفتم

-ساعت یکه بگیر بخواب

بعد از چند دقیقه فرورفتن تشک تختو حس کردم و بعدش نفساشو که به صورتتم میخورد دستشو آروم تو موهام فرو کرد و زمزمه وار گفت

-کامران، تو دلت بچه نمیخواد

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم آخرین چیزی که میخواستم بچه بود.منم زمزمه کردم

-تو که گفتمی از حاملگی میترسی

-خوب الان نظرم عوض شده تو هم میخوای مگه نه ؟

-نه بگیر بخواب

-دروغ نگو دیدم امشب چطور به اون دختر کوچولو نگاه میکردی

من به اندازه کافی تو عمرم بچه قد و نیم قد دیده بودم از بچه ها بدم میومد اونا شاهد زنده گذشته من بودن.با یاد آوری اون همه بچه دوباره اعصابم بهم ریخت چشمامو با حرص بستم

-مهتاب میخوام بخوابم بس کن

حرکت دستش تو موهام متوقف شد چند لحظه بعدشم سنگینی که روی سینه ام بود کنار رفت. بلافاصله بهش پشت کردم و خوابیدم باید یه فکری واسه بچه دار نشدن میکردم!

صبح دوباره طبق معمول مهتاب قهر کرده بود این دفعه واقعا حوصله منت کشی نداشتم و بی توجه بهش از خونه بیرون زدم لیست برنامه هامو از منشی گرفتم و وارد دفترم شدم. ساعت ده جلسه با هیت مدیره داشتم. وارد اتاق کنفرانس که شدم برای بقیه مدیرها سر تکون دادم و رفتم کنار دایی نشستم

-چه خبر

بهش نگاه انداختم و با خنده گفتم

- از دیشب تا حالا!

اونم خندید و روبرگردوند گزارش خوابیدنم مگه باید میدادم!وقتی همه اومدن جلسه رسمی شد.دایی ایستاد و رو به حاضرین گفت

- دوستان یه خبر براتون دارم

هممون سرپا گوش شدیم

-امروز صبح حکم بازنشستگیمو دریافت کردم

یه لحظه حس کردم قلبم وایساد این همون خبری بود که من به خاطرش پونزده سال تلاش کردم.یه لبخند زد و گفت

-یک ماه فرصت داریم جانشین تعیین کنیم.هممه ایجاد شد.با امیدواری به دایی

نگاه کردم تلاشهام چیزی نبود که به چشم نیاد

-من سه نفر رو برای این پست مناسب میدونم. آقای کریمی مدیر تولید و آقای زولفقاری مدیر روابط عمومی یه نگاه به من انداخت قیافم دیدنی بود شبیه بچه هایی که منتظرن اسمشون جزو شاگرد اولا باشه!

و آقای شریفی مدیر فروش

نفسی که حبس کرده بودم آزاد شد حداقل جزو سه نفر بودم یه گام به جلو بود. لبخندم داشت بزرگ میشد که صدای نحس کریمی اومد

-ولی آقای موحد آقای شریفی هنوز خیلی جوونند در ضمن فقط پنج درصد از سهامو دارن

دایی یه نگاه به کریمی انداخت

-آقای شریفی سی و سه سال دارن و این سن برای مدیریتشون بر فروش کارخونه به این بزرگی مناسب بوده پس دلیلی نداره نتونن کل کارخونه رو اداره کنن در ضمن شما یک ماه فرصت دارید برتریتون رو بر ایشون اثبات کنید

یه لبخند زدم و به میز چشم دوختم محال بود کریمی با اون دزدی های ریز و درشتش تو مواد اولیه بتونه اعتماد هیت مدیره رو جلب کنه! فقط میموند زولفقاری که اونم میشد بایکم تجسس زیر و بمشو در آورد...

فنجون قهوه تو دستم بود داشتیم به بخاری که ازش بلند میشد نگاه میکردم

-برنامه ات چیه

سرمو بالا گرفتم به سپهر خیره شدم سپهر معاونم بود و البته دست راستم تو کارخونه. دوباره نگاهمو به فنجونم انداختم با آرامش یه قلوپ خوردم طعم تلخش لبخند به لبم آورد

-یکم شکر بریز توش قابل خوردن بشه

به صورت جمع شدش نگاه کردم و یه تک خنده زدم قهوه رو رو میز گذاشتم

-از امروز باید زولفقاری و کریمی رو زیر نظر بگیریم

-موحد دیگه کریمی رو چرا کاندید کرد این یارو که پروندش سیاهه

با حرص گفتم

-سهامش بالاست مجبور بود

-تو فقط پنج درصد داری امتیازت کمه داداش

-بلند شدمو رفتم سمت پنجره، ساختمون اداری سه طبقه بود و من از طبقه دوم دید

انچنانی به کارخونه نداشتم

-نمیتونی سهم خانمتو...

بقیه حرفشو نزد لازم نبود بزنه. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش

-تو فکرش هستم

-درباره زولفقاری تحقیق کردم پروندش پاکه

یه پوزخند زدم و به عکس مهتاب روی میزم نگاه انداختم

-پرونده هیچکس پاک نیست سپهر دقیق تر بگرد

-اونام درباره تو حتما بررسی میکنن

چشم از لبخند مهتاب گرفتم و به سپهر دوختم

-گذشته من چیزی نیس که بشه باهانش نظر هیت مدیره رو عوض کرد

-خوبه پس من برم دنبال کارها

صدای بسته شدن درو که شنیدم رفتم سمت میزم و یه سیگار از پاکت روی میز در آوردم. دوباره برگشتم سمت پنجره دو تا کارگر داشتن میرفتن نماز خونه آستیناشون بالا زده بودن و باهم خوش و بش میکردن یکیشون زد به کمر اون یکی و بلند بلند شروع کرد بخنده. یه پک به سیگارم زدم آخرین باری که اینجوری خندیده بودم یادم نیامد. وقتی رییس کارخونه میشدم حتما از الان خوشحال تر بودم!

جلوی گلروشی نگه داشتم برای منت کشی گل لازم بود. وارد که شدم همون لحظه بوی گل های رز زیر بینیم زد فروشنده سرگرم مشتری بود مجبور شدم یه چرخ تو مغازه بزنم نگاهم رو گلهای رز قرمز مکث کرد ناخداگاه به سمتشون رفتم از گل رز بدم میومد اما بی اختیار دستمو رو گلبرگای یکیشون کشیدم

براش گل خریده بود

خوب که چی

گل رز خریده بود

پولاشو حروم کرده پسره خنگ

تو چقدر بی ذوقی کامران

با خنده گفتم تو هم گل میخوای؟ برم از بلوار برات بچینم

خسیس

-بفرمایید آقا؟

برگشتم سمت فروشنده مدل موهایش از همونایی بود که جوونای امروزی میزدن و واسه دیدنشون کفاره باید میدادیم! ترجیح دادم گلهارو نگاه کنم. حتی نمیدونستم مهتاب چه گلی دوست داره! اما اینو مطمئن بودم محال بود رز بخرم.

- یه دسته زنبق برام تزیین کن

-چه رنگایی

با بی حوصلگی گفتم هر رنگی خودت میخوای

طبق معمول مهتاب خونه نبود گلهارو روی میز گذاشتم و به مبل تکیه دادم ساعت هشت و ربع بود صدیقه خانم میخواست برام میوه بیاره

-فعلا نمیخوام

-بله قربان

داشت برمیگشت سمت آشپزخونه که دوباره صداش زدم

-صبر کن.....خانم هر روز بیرون میرن؟

-نه قربان چند روز یه بار

-میتونی بری

پامو انداختم رو هم تکیه دادم به مبل خیره بودم به تلوزیون خاموش. کدوم مردی از رفت و آمدهای زنش بی خبر بود! انگار زیادی مهتابو فراموش کرده بودم شاید امشب باید تو جلد شوهر ایده ال فرو میرفتم تا کنترل مهتاب برام راحتتر میشد. لباسهامو با یه دست راحتی عوض کردم و یکی از لباس خوابهای مشکی مهتابو که سلیقه خودم بود بیرون آوردمو گذاشتم رو تخت. یه نیشخند زدم و برای نقش شوهر رمانتیک خودمو آماده کردم. ساعت نه مهتاب اومد با تمانینه از پله ها پایین رفتم رو پله دوم ایستادمو دستامو بردم تو جیب شلوارم داشت با تعجب به دسته گل زنبق روی میز نگاه میکرد چند لحظه بعد فاصله رو تموم کرد و برشون داشت یه لبخند کوچیک زدو سرشو تو گل ها فرو برد

-اون مال تو نیس

از صدام پرید بالا و برگشت سمتم داشتیم با یه لبخند یه وری نگاهش میکردم. بهم
 اخم کرد

-پس مال کیه

-مال صدیقه خانمه چون هر شب که میام خونه اونو میبینم

یه پله رفتم پایین و ادامه دادم

-اون بهم خسته نباشید میگه

آروم شروع کردم برم سمتش و زمزمه کردم

-اون برام غذاهای خوشمزه میپزه

روبروش ایستادم و به چشماش زل زدم

-حیف که پیره وگر نه...

اخماشو بیشتر تو هم کشید

-وگر نه چی؟

یه لبخند بدجنس زدم و نگاهمو به لبه‌اش دوختم

-تو چرا اینقدر منو عذاب میدی مهتاب؟

دوباره نگاهمو دوختم به چشماش. صداش میلرزید

-چیکار کردم مگه؟

یکی از دستامو از جیبم در آوردم و موهاشو که یه طرفی رو پیشونیش ریخته بود لمس
 کردم

-واسه من خریدی؟

بدون اینکه چشم از موهایش بردارم گفتم

-آره

-چرا اینجوری شدی؟

منظورشو نفهمیدم پرسشی بهش نگاه کردم وقتی دیدم چشماش پر از اشک جا خوردم. با گریه ادامه داد

-یه روز مهربونی یه روز اصلا انگار من وجود ندارم. چرا تعادل نداری؟

لبخند زدم خودمم میدونستم رفتارم با مهتاب مشکل داره. تو آغوشم گرفتمش و روی موهایش بوسیدم

-هیس خانمم گریه نکن

گریه اش بیشتر شد گلها رو انداخت رو زمینو و محکم منو بغل کرد. یه لحظه حس کردم یکی قلبمو تو مشتت فشرد من این آدم نبودم. من اینقدر عوضی نبودم. برای اینکه ولش نکنم و از اون در نزیم بیرون با حرص بلندش کردم از پله ها رفتم بالا. تنها چیزی که منو از دست خودم راحت میکرد رابطه بود وقتی لباس خوابو دید بر گشت سمتم. نمیخواستم چشمامو ببینه و اون استیصال رو حمو بفهمه. سرمو تو موهایش پنهان کردم و پر نیاز صداس زدم....

صبح قبل از بلند شدن نگاهم به مهتاب افتاد غرق خواب بود چرا نباید به زخم محبت میکردم! حداقل دستمزد دیشبش یکم توجه بود. به طرف صورتش خم شدم و یه ب*و*س*ه کنار شقیقه اش زدم لبخند زد و چشماشو باز کرد. زمزمه کردم

-بیدارت کردم

دستشو گذاشت رو بازومو و با صدایی که به خاطر خواب خش دار شده بود گفت

-نه خیلی وقته بیدار بودم

به ساعت نگاه کردم باید بلند میشدم و میرفتم سر کار یه لبخند بهش زدم و نشستم رو تخت نگام به لباس های پخش و پلای دور تخت افتاد آخرشم وقت نشده بود اون لباس خوابو بپوشه. وایسادم روبروی کمد و یه تیشرت و شلوار پوشیدم.

-میشه امروز نری سر کار؟

همزمان که داشتم میرفتم سمت سرویس بهداشتی برگشتم یه لبخند بهش زدم

-از کار و زندگی میافتم دختر خوب

با شیطنت گفت

-بریم شمال

درو بستم و جوابشو به بعد از خروجم از دستشویی موکول کردم. همیتم مونده بود تو این یک ماه سرنوشت ساز پاشم برم شمال!

وقتی داشتم صورتمو میشستم نگام به خودم تو آینه افتاد چشمام چرخید سمت شکستگی گوشه ابروم . تو بچگی پسر شری بودم و از این زخمها زیاد تو بدنم پیدا میشد اما این یکی خاص بود ای کاش هر جای بدنم بود بجز صورتم از اینکه هر بار میبینمش یاد گذشته بیافتم خسته شده بودم. با صدای در از جا پریدم

-کامران چرا نمیای بیرون؟

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و بلند گفتم

-اومدم

-میخوام برم حموم

-برو اتاق پایین من این حمومو لازم دارم

با خنده گفت

-نه همین جا میخوام برم اگه دیرت میشه خوب با هم میریم
 برگشتم سمت آینه باید از این شیطنت زخم خوشحال میشدم چرا رفتارم نرمال
 نبود؟ چرا مرد داخل آینه داشت بهم پوزخند میزد!
 همزمان که دکمه آسانسور رو میزدم شماره اسحاق رو گرفتم
 -به به داداش کامران چی شده زیاد سراغ رفیقتو میگیری
 -بسه اسحاق یه کار جدید دارم
 -ای بابا دوباره کی
 -دو تا از سهامدارای کارخونه
 -خوب
 -میخوام از جیک و پوکشون خبر بگیرم این دفعه خیلی مهمه پسر پولشتم دو برابر
 میدم
 -دست و دل باز شدی
 -فکر کن کادوی تولد پسرت
 -اون که ده روز پیش بود
 -پشیمون شدم همون مبلغ قبلی
 زد زیر خنده
 -نه داداش اصلا کی گفته بچه ما ده روز پیش به دنیا اومده اینا همش شایعه است
 خودمم خندم گرفت
 -همین چند روز خبرشو بهم بده

-باشه ، راستی

مکت کردم که حرفشو بزنه

یکم من من کرد بعد گفت

-بچه ها یه دوره‌می گذاشتن خواستن من از تو هم دعوت کنم

در آسانسور باز شد و دو تا مرد ازش اومدن بیرون اما من خشکم زده بود یه نفر از کنارم رد و شد رفت داخل یکم به من نگاه کرد وقتی دید قصد ندارم وارد آسانسور بشم دکمه رو زد و آسانسور بسته شد.به پاهام تکونی دادم و رفتم سمت پله ها

-الو.....هستی کامران؟

محال بود برم سه سال پیشم این دور همی مسخره بود هشت سال پیشم بود اصلا واسه چی اینا مدام دور هم جمع میشدن؟ با اطمینان گفتم

-من نمیام

-منم بهشون گفتم ولی گفتن این دفعه جمع مردونست شاید بیای

چرا اصرار داشتن گذشته رو مدام جلوی چشمشون بیارن؟ پاگردو رد کردم و رفتم سمت میز منشی

-کاری که گفتم فراموش نشه مشخصاتشونو برات میفرستم

-حرفت یکیه

-آره

برگه قرارهای امروزمو از منشس گرفتم و رفتم سمت اتاق

-حیلی خب پس من بهشون میگم نمیخوای رفقای بچیگتو ببینی

دستم رو دستگیره موند

—خدافظ

وارد اتاق شدم و بی هدف رفتم سمت پنجره اتاقم بر گه قرار ملاقاتهام هنوز دستم بود
 یه نگاه بهشون انداختم
 دیدار با مدیر حمل و نقل
 تماس با نمایندگی یزد
 نهار با مدیر مارکت های زنجیره ای

دوباره به حیاط کارخونه خیره شدم یاد خنده های اون دو تا کار گر افتادم منم یه
 روزی همونقدر شاد بودم. شاید این همه سال دوری کافی بود تا ابد که نمیشد فرار
 کرد! گوشیمو گرفتم جلو صورتم بالاخره تایپ کردم، میام...

ساعت شش روبروی یه رستوران سنتی پارک کرده بودم شاید بیست دقیقه میشد که
 به در ورودی زل زده بودم. مجبور نبودم برم داخل میتونستم همین الان ماشینو راه
 بندازم و برگردم خونه شاید مهتاب این بار استثناء خونه بود! شاید سه سال دیگه یا
 ده سال بعد دوباره ازم دعوت میکردن و من اونموقع میامدم!

یه نفس عمیق کشیدم و به روبرو خیره شدم. یه دختر و پسر جوون دست تو دست
 هم از رستوران خارج شده بودن پسره سوار یه موتور شد و دخترم ترکش نشست از
 همینجا میتونستم عشقی که تو نگاه هر دوشون بود رو بینم اخمامو کشیدم تو هم با
 پول میشد حتی عشق روهم خرید. من تونسته بودم. از چی خجالت میکشیدم؟ بین
 همه اون مردایی که الان داخل رستوران نشسته بودن من از همشون موفق تر بودم از
 ماشین پیاده شدم و سمت در رستوران رفتم یه نگاه کلی به میزها انداختم دنبال یه
 جمع مردونه بودم از بین بچه ها فقط اسحاقو میشناختم بقیه رو از بعد بیست و چهار
 سالگیم ندیده بودم

اسحاق منو دید و دستشو برام بالا برد رفتم جلو. همه مردا تا منو دیدن از تخت پایین
اومدن

اسحاق رو به بقیه گفت اینم کامران خودمون یکیشون محکم بغلم کرد حتی یادم
نمیامد کی بود! وقتی رو بروم و ایساده ابروهاشو انداخت بالا
-اگه بگی نشناختم دهنتو آسفالت میکنم

یه لبخند کم رنگ زدم این مدل ابرو بالا انداختن فقط مختص حمید بود
-هنوز آلازایمار نگرفتم

با بدجنسی یکی دیگه از مردا رو جلو کشید
-خوب بابا بزرگ این کیه؟

به چهرش دقت کردم باشک گفتم
-محسن؟

محسن لبخند زد و باهام دست داد
-خوشحالم میبینمت بی معرفت

حمید یکی یکی بچه ها رو فرستاد جلو و منم همشونو درست تشخیص دادم شاید ده
سال گذشته بود ولی هنوز میتونستم بچه هایی که از داخل پوشک باهاشون بزرگ
شده بودمو بشناسم فقط چهره هاشون از اون حالت شر و جوون تبدیل به مردای جا
افتاده شده بود

-شنیدم یه پست مهم تو کارخونه دایی زنت داری

به علی که اینو پرسید نگاه کردم برخلاف بقیه امشب از دیدن اون اصلا خوشحال
نشدم با نیشخند گفتم

-آره ، قراره مهمترم بشه

اخماش تو هم رفت.بذار به گوشش برسونه من دارم به هدفم میرسم...

اسحاق گفت

-امشب شام مهمون من بچه ها ، شیرینی بابا شدنمه

همشون تبریک گفتن و مشغول خوش و بش شدن.برخلاف تصورم بچه ها شغل های

به درد بخوری داشتن محسن یه مرکز مشاوره داشت اسحاقم که پلیس بود حمید و

مسعود و داوود سه تایی یه شرکت واردات قطعات کامپیوتری داشتن محمد هم

تعمیرگاه خودرو داشت و علی نمایشگاه ماشین زده بود.یکم اعتماد به نفسم کم شده

بود ولی به روی خودم نیاوردم و مشغول خوردن شام شدم

-تو بچه دار نشدی

سرمو بالا گرفتم و به حمید نگاه کردم

-نه

با خنده گفت

-من سه تا بچه دارم تو چقدر تنبلی پسر دست بجنبون

بعدم به اسحاق نگاه کرد و طبق عادت بچگی دستاشونو به هم کوبیدن و خندیدن.با

خونسردی گفتم

-از بچه هاخوشم نمیاد

هر هفت تاشون بهم خیره شدن.محسن با آرامش گفت

-باید با گذشته کنار بیای

یه نیم نگاه بهش انداختم

-اینجا دفتر مشاورت نیس داداش

-دوستانه گفتم

قاشقمو تو بشقاب گذاشتمو به مخده ها تکیه دادم.داشت کم کم تحمل جو برام

سخت میشد

-میدونم

-ناراحت شدی؟

اسحاق گفت

- قبلا جنبه ات بالا بود کامی!

نگاهمو دوختم به در ورودی فقط میخواستم از زیر نگاه های علی فرار کنم و برگردم

خونم.هوای رستوران برام سنگین شده بود. تقریبا از اینکه اومده بودم به غلط کردن

افتادم یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت اسحاق بچه ها همشون دست ار غذا

خوردن کشیده بودن سعی کردم یه لبخند بزنم

-الانم بالاست اسی

مسعود زمزمه کرد

-جمع مردونست بقیه بچه ها قرار نیس بیان

نگاهمو به در ورودی اینجوری برداشت کرده بود!میخ پوزخند علی شدم اخمام بی

اختیار تو هم رفته بود

-منم واسه همین اومدم

-از اون فرار میکنی یا از وجدانت؟

برگشتم سمت علی. هردو تامون با نفرت به هم خیره شدیم. اسحاق خواست پا در میونی کنه

- بچه ها بحثای فسیل شده رو جمعش کنید

من و علی همچنان به هم نگاه میکردیم اصلا اون چرا عصبانی بود من که کشیده بودم کنار! با این فکر که علی از کجا داغه لبخند رو لبم نشست اخمامو باز کردم و همونجور خیره به علی گفتم

- محسن ، انگار یکی بیشتر از من مشاوره لازمه

اسحاق بهم چشم غره رفت علی داشت از حرص میترکید. تلفنم زنگ خورد مهتاب بود. جواب دادم و زل زدم به علی

- بله عزیزم

مهتاب بیچاره از این لحن جدید من جا خورد بعد از یکم مکث گفت

- کامران

زن بیچاره شک کرده بود که درست گرفته یا نه

- جانم؟

دوباره ساکت شد دیگه داشتم از این طرز حرف زدن پشیمون میشدم. با لحن مهربونی گفت

- کی میای

به ساعتی نگاه کردم

- یک ساعت دیگه

- باشه

تلفن قطع کردم. داشتم میذاشتمش کنار دستم که بالاخره صدای علی در اومد

-کسی تا حالا بهت گفته چقدر آشغالی

نگاهمو از گوشیم گرفتمو به علی دوختم از چشماش نفرت میبارید آره خودم روزی هزار بار به خودم گفته بودم ولی دلیل نمیشد بقیه هم بهم بگند. با خونسردی گفتم

-تو انگار کلا با آدمایی که عاشق همنند مشکل داری

دیگه تحمل نکرد و پرید این سمت تخت یقه منو گرفت و با نفرت داد زد

-برو گم شو همون قبرستونی که تو این ده سال بودی عوضی

همه تو رستوران به ما نگاه میکردن اگه حتی یه نفرشون منو میشناخت موقعیتم به خطر میافتاد دستاشو گرفتم و با آرامش گفتم

-علی بکش کنار، این قبری که بالا سرش گریه میکنی خالیه

باشدت هولم داد عقب و شروع کرد کفشاشو بپوشه

-بچه ها من حوصله ندارم یه روز دیگه دور همی بگیرید که مزاحمی هم نباشه ، فعلا

محسن دوید دنبالش منم و ایسادم که کفشامو بپوشم. برای امشب ظرفیتم تکمیل بود

اسحاق گفت

-تو کجا

-هر وقت سگاتونو بستید مهمون دعوت کنید

اسحاق میچ دستمو گرفت و گفت

-بشین کامران بچه بازی در نیار

اگه به رفتن اصرار میکردم شبیه دختر بچه های لوس قهرو میشدم نشیتم لب تخت و

گفتم

-این چه مرگشه

و به مسیر رفتن علی اشاره کردم

داوود گفت یعنی تو نمیدونی؟

ده سال بود ندیده بودمش از کجا میدونستم چرا حار شده! حمید با افسوس گفت

-زنش داره طلاق میگیره

برگشتم سمتش

-چرا؟

نگاهشو از خروجی رستوران گرفت و به من دوخت

-نتونست شادی رو فراموش کنه...

یه حس تلخ انتهای گلوم حس کردم یه حسی به کهنگی عمرم! چشمای سرگردونمو

به غذاهای نیمه خورده و یخ کرده انداختم. صدام خش داشت

-مگه ازدواج نکرده؟

داوود گفت نه

اخمامو تو هم کشیدم. زنشو میخواد طلاق بده که بره سراغ شادی! علی واقعا احمق

بود. مگه چندین بار شانسی امتحان نکرده بود؟ به خروجی نگاه کردم هر شش

تاشون زل زده بودن به من تا از عکس العملهام چیزی دستگیرشون بشه. به من ربطی

نداشت. من همشونو پشت سرم جا گذاشته بودم باید میرفتم خونه.

برگشتم سمت اسحاق

-به زنم گفتم یه ساعت دیگه میام

صدای پوزخند زدن یکیشونو شنیدم. اسحاق یه لبخند مصنوعی زد

-باشه از طرف تو از علی و محسنم خدافظی میکنیم

باهاشون دست دادم و از اون رستوران مزخرف بیرون زدم. باسرعت رانندگی میکردم چه مرگم شده بود؟ حالا که یه قدمی ریاست اون کارخونه بودم نباید میذاشتم گذشته جلومو بگیره باید از حاشیه ها دور میموندم

یه ماشین با بوق وحشتناک از کنارم عبور کرد فهمیدم اگه یه ثانیا دیگه اینجوری رانندگی کنم جنازمو باید تحویل مهتاب بدند. زدم کنار خیابونو و با حرص پیاده شدم.

چند قدم رفتمو برگشتم اینجوری نمیتونستم برم خونه . من باید دل مهتابو بدست میاوردم باید کریمی و زولفقاری رو از دور خارج میکردم دیگه وقتی واسه بچه بازی نداشتم دوباره نشستم تو ماشین و چند تا نفس عمیق کشیدم گذشته اسمش روش بود..... گذشته!

وارد خونه که شدم نسبت به یک ساعت پیش آرومتر بودم مهتاب تو حال نشسته بود و برنامه مد و فشن میدید وقتی رفتم کنارش بلند شد و دستاشو انداخت دور گردنم

-سلام آقاهه

تمام سعیمو کردم یه لبخند مهربون بزدم.

-سلام

-بدون من خوش گذشت؟

کاش این مسخره بازیو تموم میکرد فقط میخواستم برم تو اتاق و بکپم امشب واقعا رو مود رومانتیک باری نبودم! یه لبخند نیم بند زدم و گفتم

-نه بابا کار و کار از خستگی دارم میمیرم

با لحن شیطونی گفت

-خدا نکنه میخوای ماساژت بدم؟

اگه حوصله داشتیم به پیشنهاد عالی محسوب میشد ولی واقعا نیاز به تنهایی
 داشتیم. گذشته پیش چشمم زنده شده بود. اصلا چرا رفتم به اون دور همی
 مسخره؟ من که میدونستم علی هم میاد. لعنت بهش. چرا از بین همه بچه ها اون باید
 عاشق شادی میشد؟ چشمامو روهم گذاشتم و با دوتا انگشتم گوشه هاشو ماساژ
 دادم. کاش دستاشو از دور گردنم باز میکرد امشب حتی حوصله خودمم نداشتم
 -خستم مهتاب میخوام بخوابم

با یکم تاخیر دستاش از دور گردنم شل شد. یه لبخند لرزون زد و گفت

-باشه برو بخواب

حوصله تجزیه و تحلیل حالات روحیشو نداشتم. رفتم سمت اتاق خواب. فردا باز باید
 از دلش در میاوردم! صبح طبق معمول باهام سرسنگین بود مزخرفترین اخلاق مهتاب
 قهر و بودنشه که واقعا بعضی وقتا غیر قابل تحمل میشد یکم از چاییم مزه کردم و زیر
 چشمی حرکاتشو زیر نظر گرفتم. برای اینکه سر حرف رو باز کنم یه چیزی پروندم
 -از مایسا و امیر چه خبر؟

همونجور که داشت کره رو نونش میمالید گفت

-هیچی

چایی رو گذاشتم رو میز و دست به سینه نشستیم. نه انگار واقعا دوباره باید پروسه
 منت کشی رو تکرار میکردم واقعا زندگیم مسخره بود حتی واسه خوابیدنم خانم قهر
 میکرد!

-دیشب واقعا خسته بودم

-مهم نیس

یه پوف کلافه کشیدم. تا یک ماه باید همینجور مته شوهرای زن زلیل بدبخت رفتار میکردم؟

-چرا باز قهر کردی

لقمشو آروم آروم جوید داشت حرص منو در میاورد شروع کردلقمه بعدیشو با آرامش بگیره هنوز هم نگام نکرده بود

-قهر نیستم

هر چقدر حاشیه رفته بودم بس بود. به اندازه کافی وقتمو تلف کرده بودم دیگه باید مهتابو واد بازی میکردم.

-دارم واسه ریاست کارخونه تلاش میکنم

بالاخره سرشو آورد بالا و نگام کرد ابروهاش پرید بالا

-مگه دایی بازنشست شده!

-آره حکمش چند روز پیش اومد

-فکر میکنی تو رو به ریاست انتخاب میکنن؟

سوالش لحن پرسشی داشت اما من بهم برخورد حتی یه درصدم احتمال نمیداد شوهرش بتونه اون پستو بگیره؟ اخمامو کشیدم تو هم

-چرا که نه! پنج سالی که من مدیر فروشم سود سهام کارخونه یک و نیم برابر شده

اگه سهامشو بهم واگذار میکرد دیگه هیچ مانعی جلودارم نبود و دهن همه اعضای هیئت مدیره بسته میشد. بالاخره مهتابم تو این زندگی مشترک وظایفی داشت و باید از شوهرش حمایت میکرد! برخلاف تصورم دوباره سرشو انداخت پایینو خیلی بی تفاوت گفت

-موفق باشی

همین! لعنت به من احمق که اینهمه علاقه! خرجش کردم. اینجوری نمیشد باید از یه در دیگه وارد میشدم. لحنمو مهربونتر کردم

-مهتاب

دوباره سرشو گرفت بالا و نگام کرد نگاهش غم زده بود. آگه دیشب میزاشتم هر کاری میخواد باهام بکنه حتما امروز خودش سهامو دو دستی تقدیمم میکرد! اخمامو باز کردم و گفتم

-من دارم واسه زندگیمون تلاش میکنم واسه آینده ی ، بچه هامون

-تو که بچه نمیخوای

-الان نمیخوام ولی قرار نیس تا ابد نخوام

نگاهش کشیده شد روی حلقه ام. با صدای ضعیفی گفت

-زندگیمون چیزی کم نداره که تو بازم اینقدر حرص میزنی

بی اختیار دستم مشت شد. ریاست اون کارخونه حق من بود تا کی باید زیر دست دایی و امثال اون بله چشم میگفتم؟ من از خیلی چیزا به خاطر رسیدن به این قدرت و ثروت گذشته بودم حالا به این زندگی قرصی پر از منت و سرکوفت رضایت میدادم؟ از پشت میز بلند شدمو رفتم سمت کیفم. آگه دلش یه شوهر تو سری خور میخواست من اون آدم نبودم. اونقدر غرور داشتم که واسه اون سهام به التماس کردن نیافتم مهتاب خودش باید اون سهامو بهم میداد.

یک ساعتی بود که با تیم بازاریابی جلسه داشتم باید اونقدر تو سمتم میدرخشیدم که هیبت مدیره دهنشون بسته میشد.

-با آقای رستگاری به تفاهم رسیدید؟

- نگاهمو از نمودار پیش روم گرفتمو به اکبری یکی از بهترین بازاریابام دوختم
- یه صحبت‌هایی شد تو نصف استانها شعبه دارن
- شنیدم کارخونه قند و شکر سپید هم باهاشون ملاقات کرده
- آره مجبوریم قیمت پایین تری بدیم فروشگاههای زنجیره ای فروش بالایی دارن
- پیگیری میکنم ببینم مبلغ پیشنهادی بازاریاب اونا چیه
- یه لبخند زدم
- خوبه میتونید برید آقایون
- همشون بلند شدن همون وقت گوشیم زنگ زد اسحاق بود منتظر شدم نفر آخرم از در خارج بشه و بعد تماسو وصل کردم. صداش دلخور بود
- چه عجب دیگه داشتیم قطع میکردم
- سلام
- یکم مکث کرد همیشه اون بود که اول سلام میداد حتما بابت چند شب پیش و اون درگیری ناراحت بود!
- با یکم مکث گفت
- سلام
- تنها نبودم که زود جواب بدم
- بیخیال، درباره اون دو تا زنگ زدم
- صندلیمو به سمت پنجره گردوندم
- میشنوم

-ما فوقم کم کم شک کرده من چرا مدام زیر و بم ملتو از سایت قوه قضاییه بیرون
میکشم

این وسط همینو کم داشتیم!

-مگه مافوقت میشینه شما رو چک میکنه

-مثلا ما پلیسیم داداش اگه هرز بپریم جامعه فیتیله پیچ میشه که

-خیلی خوب تفره نرو میخوای بکشی کنار؟

یکم مکث کرد امروز چرا اصلا نمیخندید!

- این یکی دیگه آخرینشه کامران من کارمو دوست دارم

لبامو به هم فشردم مطمینم کارش بهونه بود اون علی عوضی پرش کرده بود

-همه چی تاریخ مصرف داره

با حرص گفت

-کامران میام اون کله قندتونو فرو میکنم تو ک... کم چرت بگو

-پلیس مملکتو باش با همین ادبیات میخوای جامعه رو اصلاح کنی داداش

-بس که تو خری اعصاب نمیداری واسه آدم

یه پوز خند زدم

-چته

-گفتم که مافوقم

حرفشو بریدم

-اوکی منم خر، حالا چی از اون دوتا دستگیری شده

صدای نفس کلافشو شنیدم مطمئنم پیشش بودم یه مشت میزد پا چشمم!
 -کریمی سابقه قضایی نداره اما زولفقاری یه مورد فساد اخلاقی تو پروندش هست
 تعجب کردم این یارو که بدجور حذب الهی میزد!
 -دقیقا جرمش چیه
 -انگار تو وضع ناجور تو یه خونه تیمی گرفتنش
 خندم گرفت وای اگه هییت مدیره میفهمید چه میشد
 -چه خوشتم اومد
 خندمو جمع کردم
 -کپی پروندشو برام بفرست
 -باشه
 -اسحاق
 -بله
 خواستم ازش بپرسم علی چی گفته که اینجور باهام سرسنگینی اما از جوابی که
 ممکن بود بشنوم ترسیدم یه نفس عمیق کشیدمو گفتم
 -کارت درسته رفیق ممنون
 بازم مکث کرد
 -خواهش میکنم فعلا
 به ظرف برنجم نگاه کردم امشبم مهتاب هنوز خونه نیومده بود. منم قصد نداشتم
 منتظرش بمونم قاشقمو تو ظرف خورش زدمو ریختم رو برنجم زندگیم شبیه همین
 ظرف غذا بود هرچقدر تلاش میکردم خودمو با این طبقه قاطی کنم بازم نمیشد لپه ها

رو که نمیشد بین برنجها قایم کرد! من نمیتونستم مته دایی به اسم روشنفکر بودن
 زمو ول کنم به امان خدا! چطور بیخیال مینشستم تو خونه وقتی زخم معلوم نبود
 کجاست و چه غلطی میکنه؟ اخمام رفت تو هم مهتاب هر جا دلش میخواست میرفت تا
 هر ساعتی دوست داشت بیرون میموند و حتی تیپ و ظاهرشم کاملاً به میل خودش
 بود و اونوقت من حق نداشتم چیزی بگم! با حرص یه قاشق تو دهنم چپوندم. نمکش
 کم بود. یاد ده سالگیم افتادم وقتی داشتم با بقیه بچه ها قایم موشک بازی میکردم ،
 گریه های یه زن توجهمو جلب کرد وقتی پشت دفتر پرورشگاه گوش وایسادم شنیدم
 خانم موذنی سرپرستمون داشت به یکی از مربیها که گریه میکرد میگفت دعوا نمک
 زندگی

زندگی من زیادی نمک داشت دیگه شوریش داشت تو ذوق میزد! زندگی که خلاصه
 شده بود تو قهر و ناز کشی! اومدم قاشق دومم بذارم دهنم که صدای در ورودی اومد
 بعدش صدای کفشای پاشنه بلند مهتاب

تق تق تق

مته مته تو مغزم فرو میرفت با حرص چشمامو بستم. تا کی باید لالمونی میگرفتم؟
 عطرش زودتر از خودش رسید تو آشپزخونه. نگام به ساعت رو دیوار افتاد ده و نیم!
 کم کم داشت رکورد منم میزد

-صدیقه خانم یه قرص سردرد بهم بده

زن بیچاره با عجله یه قرص و لیوان آب گذاشت جلوی مهتابو از آشپزخونه زد بیرون
 قیافه من اونقدر برزخی بود که فهمید طوفان تو راهه هوای رابطه ما بدجور داشت
 ابری میشد!

بهش نگاه کردم داشت با آرامش لیوان آبشو میخورد نکته فکر میکرد من سیب زمینی
 ! با حرص گفتم

- تا الان کجا بودی؟

لیوانو گذاشت رو میز و نگام کرد

- تولد یکی از دوستانم

- کدوم دوستت؟

- سحر، میشناسیش؟

یه پوزخند زدم از بس نسبت به رفت و آمدش بی توجه بودم بایدم فکر میکرد سیب زمینییم! تکیه دادم به صندلی و دست به سینه نگاش کردم

- مهتاب، چته؟

نگاهشو تو آشپزخونه گردوند

- چیزیم نیس

تحمل منم حدی داشت با مشق کوییدم رو میز که لیوان آب پخش میز شد داد زدم

- کدوم گوری بودی که الان اومدی خونه؟

چشماش از فریاد من بسته شده بود باید حساب کار دستش میومد زیادی شل گرفته بودم با خشم نگام کرد داشت سعی میکرد لحنش محکم باشه اما من لرزش صداشو فهمیدم

- حق نداری سر من داد بزنی

اعصابم حسابی کش اومده بود اگه نمیخواست کمکم کنه اون پست لعنتی رو بگیرم، پس چرا منم باید باهاش مدارا میکردم؟ دوباره داد زدم

- نکنه باید قربون صدقتم برم که تا این وقت شب ول بودی تو خیابون. هان؟

اونقدر بلند گفتم هان که گلوی خودم گرفت با شتاب از پشت میز بلند شد و رفت سمت اتاق. حالا که شروع کرده بودم نباید کوتاه میومد باید ازم حساب میبرد زیادی نقش گلابی رو بازی کرده بودم...

پشت سرش با عجله از پله ها بالا رفتم و قبل از اینکه درو ببندد پامو گذاشتم بین در یکم درو هول داد ولی مگه زورش به من میرسید! وقتی بالاخره از بستن در ناامید شد ول کرد و رفت رو تخت نشست منم داخل اتاق شدم و خیره نگاهش کردم چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرومتر بشم و نزنمش. دستامو گرفتم به کمرو روبروش ایستادم داشت با حرص لاک روی ناخنشو میکند. یکم لحنمو ملایمتر کردم

-چرا اینقدر دیر اومدی

-جشنون طول کشید

-شبای دیگه چی؟ همش رفتی تولد؟

-پیش دوستام، دورهمی زنونه

با حرص گفتم

- مگه شما زندگی ندارید که مدام جمع میشید دور هم یه مشت زن علاف و بیکار، مهتاب خودتو قاطی اینجور ادما نکن

اخماشو کشید تو همو باخشم نگام کرد

-نه پس بشینم تو خونه تا تو نصف شب پیدات بشه بعدم بری بخوبی

دردش همین بود؟ من که چند شب بود زودتر میومدم. حالا یه شب حوصله ماساژ نداشتی اینقدر علم شنکه داشت؟ خواستم یکم منطقی باهانش حرف بزنم رفتم کنارش نشستمو و آرومتر گفتم

-مهتاب یه مدت سرم شلوغ بود الان وقت آزاد بیشتری دارم بعد از گرفتن پست ریاست میبرمت مسافرت اصلا میریم فرانسه باشه؟

دستاشو مشت کردوزل زد به در اتاق

-بعدشم بهانه میاری که رییس کارخونه ای و وقت سرخاروندن نداری

-مگه دایی شبانه روز کار میکنه؟ در سال چند بار زنشو میبره تفریح و گردش؟ منم مته اون وقت ازادم بیشتر میشه

-داییم فرق داده

ار اینکه منو در حد داییش نمیدونست بدم اومد اخمام رفت تو هم

-چه فرقی

لباشو بهم فشرد داشت جلوی خودشو میگرفت تا اون حرفی که میخواست رو نزنه. دستمو گرفتم به چونشو خواستم صورتشو برگردونم طرف خودم لجبازی کرد اما وقتی با زور صورتشو طرف خودم گرفتم بالاخره کوتاه اومد و نگام کرد. دوباره پرسیدم

-چه فرقی

اخم کرد

-اون چشمش سیره

دستم شل شد و از روی چونش افتاد چشمم گشاد شده بود من چشمم گرسنه بود؟ خوب آره. دایی جونش که جای من نبود که از هیچی خودمو به اینجا رسونده بودم یه بچه یتیم بی کس و کار! تو نگاهش پشیمونی رو دیدم لبشو گاز گرفت خواست دهن باز کنه که از جام پریدم بالا و با شتاب از اتاق زدم بیرون باید از وسوسه سیلی زدن بهش فرار میکردم رفتم سمت ماشینو و زدم به جاده یه سیگار از پاکت در آوردم و با

حرکات عصبی فندک زدم. دودش آروم نکرد باید یکی رو میزدم باید یه چیزی رو
میشکستم.

من چشمم سیر نبود؟ اون دختره پولدار فس فسو چی میفهمید از بدبختی و فلاکت؟ کار
کردمو درس خوندم.

بین صد تا بچه ریفو خودمو کشیدم بالا پونزده سال تو اون کارخونه مزخرف جون
کندم از شادیم گذشتم. با یاد اوری این موضوع یه داد بلند زدم ماشینو کشیدم کنار
جاده و پریدم بیرون کنار اتوبان شلوغ بین بوق ماشینا فقط داد زدم.

من چشمم سیر نبود؟ آره نبود وقتی مدام منتظر ترحم یه مشت پولدار بودم چشمم
سیر نبود وقتی با کمک های خیرین میتونستم برم مدرسه چشمم سیر نبود. من از اون
عشق لعنتی گذشته بودم هنوزم با یاد آوریش قلبم میسوخت با حرص یه لگد به تایر
ماشین زدم. همتون برید به درک تا الان خودم بودم که به اینجا رسیدم الانم خودمم
فقط بذار اون پستو بگیرم روزگار تمام موحدها رو سیاه میکنم.

با این فکر دلم آروم گرفت رفتم تو ماشین نشستم و یه سیگار دیگه روشن کردم
دستم رفت سمت سوییچ که یه دفعه در ماشین باز شد و یه زن نشست
کنارم! همینجور با چشمای گرد شده نگاهش کردم. برگشت یه لبخند مکش مرگ ما
بههم زد و گفت

-راه نمیافتی!

سیم پیچی مغزم بالاخره به کار افتاد ابرو هامو دادم بالا و دستمو از رو سوییچ برداشتم
سیگارمو از شیشه انداختم بیرون تکیه دادم به در ماشین و شروع کردم هیکلشو آنالیز
کنم. وقتی نگاه خیرمو دیدگفت

-نگاه داره جوجو

یه پوزخند زدم من با قد صدو هشتاد و وزن صد کیلو به همه چی شبیه بودم بجز جوجو

-زنت از خونه انداختت بیرون که اینقدر داشتی حرص میخوردی

نگاهمو کشیدم به چشماش چه آرایش مزخرفی داشت! دستشو آورد جلو و کشید رو بازوم

-ناراحت نباش خودم از دلت در میارم

بعدم چشمنماشو خمار کرد. آخر شبی شانس ما رو باش! فقط همینم مونده یه هر جایی هم بهم تیکه بندازه که زنت از خونش بیرون ت کرده. زورم به مهتاب نمیرسید این یکی رو که میتونستم بچزونم! یه نگاه به دستش که رو بازوم بود انداختم و گفتم

-دستتو بکش

-او لا لا خشنم که هستی

-خشن دوس داری؟

دوباره یه لبخند دیگه زد و لباسو غنچه کرد

-هر جور تو بخوای

به لباس نگاه کردم کم مونده بود یه متر بالا و پایینشم رژ بزنه صد رحمت به آرایش کردن مهتاب! نگاه خیرم به لباسو که دید یکم کشید جلو تر. سرمو چرخوندم سمت خیابون

-گم شو بیرون

....-

دوباره نگاش کردم همینجور خشکش زده بود.

-باید برم ماشینمو آب بکشم میدونی که؟

بعدم یه لبخند یه وری زدم. اونقدر بدبخت غرایزم نبودم که به چنین زنهایی حتی دست بزیم خدا میدونست قبل از من با چند نفر بودن. وقتی منظورمو گرفت اخماشو کشید تو همو با حرص در ماشینو باز کرد
-برو ننتو آب کش ک.....

یه مشت فوش خواهر و مادر بارم کرد و بعدم در محکم بست برای کی غیرتی میشدم! من نه خواهر داشتم و نه مادر! شایدم واقعا تو این ده سال تبدیل به سیب زمینیم کرده بودن! بالاخره ماشینو روشن کردم سمت خونه سپهر روندم.
-حق با شماست جناب شریفی

نگامو از شیشلیک های داخل بشقابم گرفتمو به نایب دوختم. حرفشو ادامه داد
-تبلیغات تو این زمونه حرف اولو میزنه

-یه جا خوندم اگر مدیرها به بهانه صرفه جویی در هزینه هاشون از گزینه تبلیغات بگذرنند در واقع با دست خودشون محصولشونو از دور خارج میکنن
با آرامش سرشو تکون داد و گفت
-بله درسته

یه مقدار از غدامو داخل دهنم گذاشتم و با آرامش جویدم. مرد روبروم در ظاهر آروم بود اما با بی صبری منتظر نتیجه این گفت و گو بود. چنگالمو داخل بشقاب گذاشتم و با دستمال دهنمو پاک کردم به لبخندش نگاه انداختم. بالاخره از این اضطراب درش آوردم و گفتم

-من با آقای موحد صحبت میکنم باید بودجه بخش شما رو بیشتر کنن، اما اگه خودم به ریاست برسم حتما به بخش تبلیغات توجه ویژه نشون میدم
با خوشحالی گفت

-لطف میکنید

باید همه مدیرها رو میخریدم من به حمایت نیاز داشتم! برای بار چندم گوشیم تو جیبم
ویبره رفت. بازم مهتاب بود اگه میتونستم خاموشش میکردم. به اندازه کافی از همشون
تیکه کنایه شنیده بودم ظرفیتم تکمیل بود. بی توجه به صدای ویبره اعصاب خورد
کنش یه لبخند به مدیر تبلیغاتمون زدم و ازش خداحافظی کردم. وقتش بود با سپهر
جلسه بزارم دیشب حرفای جالبی درباره کریمی میزد!

قبل از ورود به دفترم از منشی خواستم سپهر رو بفرسته اتاقم

وارد دفتر شدم و کتم رو در آوردم همیشه بعد از نهار خواب میچسبید اما من وقت
خواهیدن نداشتم. خواستم یه سیگار بردارم که نگام باز افتاد به اون حیاط ایندفعه پنج
تا کارگر ایستاده بودن و داشتن سر به سر یه کارگر جوون تر میذاشتن. بیخیال سیگار
شدمو رفتم کنار پنجره، چشممو ریز کردم پسر بیچاره سرش پایین بود یکی از کار
گرایه چیزی بهش گفت و بعدم با خنده زد به کمرش. پسر جوون عرق رو پیشونیشو
پاک کرد و یه نگاه خجول به مرد کنارش انداخت. در اتاق زده شد و سپهر اومد داخل

-از دیشب تا حالا دلت برام تنگ شده عشقم

-مزخرف نگو

اومد کنارم ایستاد و بیرونو نگاه کرد

-به چی زل زدی

با سر به اون پنج تا کارگر اشاره کردم

-اینا مگه کار ندارن مدام تو محوطه پلاسند

یه لبخند کوچیک زد و گفت

-حتما شیفت صبحند

بعد یکم با دقت نگاهشون کرد و گفت

-این که همون پسره است

برگشتم نگاهش کردم

-کدوم پسره

نگاهشو از اون جمع پنج نفره که کم کم داشتن به سمت رختکن میرفتن گرفت و به من دوخت

-این پسر جوونتره رو میبینی

با انگشت داشت به همون پسرک خجالتی اشاره میکرد. دوباره به اون جمع چشم دوختم. داشتن وارد رختکن میشدن و کم کم از جلو چشم محو شدن. صدای سپهر تو گوشم پیچید

-پسره هفت سال بوده یه دختره رو میخواست بهش نمیدادن انگار یه هفته پیش بالاخره خانواده دختره کوتاه اومدن

با ابروهای بالا داده به سپهر نگاه کردم

-خاله زنک بازی بهت نیاد

خندش گرفت

-نه بابا دوس دخترم تعریف کرد میشناسیش که منشی امور اداریه، منم مجبور شدم بشینم سیر تا پیازشو گوش بدم که نگه بهش بی توجهم

بعدم رفت نشست رو مبل. نگام دوباره کشیده شد سمت حیاط

راست میگی؟

به جون سه تا بچم

ا کامران جدی موذنی قبول کرد عقد کنیم؟

از خداهش بود یکی از دختر ترشیده هاش کم بشه

بهمم اخم کرد

من کجا ترشیدم فقط نوزده سالمه

-نمیای رییس

یه نفس عمیق کشیدم تا سایه ها از ذهنم بیرون برند. چرا جدیدا اینقدر دور و برم
عشق و عاشقی زیاد شده بود! برگشتم سمت میزمو پشتش نشستم

-درباره حرفایی که دیشب زدی مدرکی هم داری؟

-نه بابا کریمی از اون هفت خطای روزگاره اما پیگیرشم به چند نفر سپردم دفتر
حسابای مواد اولیه رو برام بیارن

-دوسال پیشم سر همین نیشکرای بی کیفیت یه جنجال به پا شد اما مدرک به درد
بخوری پیدا نکردن

-آره کریمی پارتیش کلفته

-اگه بتونیم اختلاسشو ثابت کنیم هییت مدیره بی برو برگرد ردش میکنه

با امیدواری بهم نگاه کرد

-پیگیرشم نگران نباش

-راستی

به نگاه منتظر سپهر خیره شدم و یه لبخند بدجنس زدم. اونم چشماشو ریز کرد و زل
زد به من

-چی؟

-از زولفقاری خبر نداری

چشماشو گردوند سمت در اتاق و با بی حوصلگی گفت

-پروندش پاکه با اون ریشاش

خندم گرفت تصور همه از زولفقاری همین بود یه بچه مثبت خداترس! با تعجب به

خندیدن من نگاه کرد

-نکنه تو چیزی ازش فهمیدی

یه لبخند کج بهش زدم

-میخوام زیر و بم کارمندای خانم بخش روابط عمومی رو برام در بیاری

یکم با دهن باز نگام کرد.بالاخره دوزاریش افتاد

-نه بابا

-پروندش تو بایگانی مفاسد اخلاقی موجوده داداش

-عجب ناکسیه

-زیر نظرش بگیر بین با کدوم یکی از خانم های کارخونه محترمانه تر رفتار میکنه

کوچکترین رابطه پنهانیش برگ برنده است

یه چشمک بهم زد و گفت حله

بهش لبخند زدم. اگه قول یه پست عالی با حقوق بالا رو نمیدادم نمیشد رفاقتشو

خرید همه آدما یه نرخی دارن بعضیا ارزونتر و بعضیا هم

وقتی داشتیم به سمت پارکینگ کارخونه میرفتم دایی رو دیدم که برام دست تکون داد

رفتم جلو و باهاش دست دادم

-ستاره سهیل شدی پسر

-یکم فشار کاریم زیاده دایی

-الان که کاری نداری؟

با یه حالت چاپلوسی گفتم

-واسه شما وقتم همیشه آزاده

خندید و به سمت پارکینگ هدایتم کرد

-بریم رستورانی جایی باهات حرف بزنم

تعجب کردم نکنه کریمی برام موش دونده بود! تا وقتی به یه کافی شاپ برسیم مدام فکر و خیال کردم و دستمو با حالت عصبی تو موهام کشیدم پشت سر دایی ماشینمو پارک کردم و باهم وارد کافی شاپ شدیم سفارش من طبق معمول قهوه ترک بود و دایم کیک سفارش داد. با بی صبری رو به دایی گفتم

-چیزی شده

یه نیم نگاه بهم انداخت و دستاشو رو میز قفل کرد این ژستشو میشناختم بحث مهمی قرار بود مطرح بشه!

-یک ساعت پیش مهتاب بهم زنگ زد

آه از نهادم بلند شد حتی نتونست یه روز صبر کنه و بعد چغولی منو به دایی جونش بکنه! اخمامو کشیدم تو هم و به میز خیره شدم. دایی ادامه داد

-حالش زیاد مساعد نبود

.....-

-نمیخواهی توضیحی بدی

با همون اخم نگاهش کردم من باید توضیح میدادم؟ یه دختر لوس بچه ننه تربیت کردن، اونوقت من باید توضیح میدادم! گارسون اومد و سفارشامونو گذاشت رو میز نگاه خیره منم از دایی کنده شد و به قهوه وصل شد

- کامران میدونم بین هر زن و شوهری یه سری اختلافات وجود داره با قهر کردن که همیشه مشکلی رو حل کرد

ابروهام پرید بالا. الان منظورش به من بود یا به دختر خواهرش! والا اونی که تا بهش بگی تو قهر میکنه مهتاب بود نه من.

- اگه خواهرم بفهمه اینقدر نسبت به دخترش بی توجهی مته من با آرامش باهات صحبت نمیکنه پسر

داشت تهدیدم میکرد؟ دیگه چقدر به اون دختره لوس توجه کنم اصلا از همین توجه کردنم بود که بحثمون شد! یه نفس عمیق کشیدم تا آرامشم حفظ بشه جلو دایی نمیشد داد و بیداد کرد آخ اگه کارم گیرش نبود

- دایی جان مهتاب نگفت سر چی دعوا مون شده؟

- نه فقط گریه کرد و گفت دیشب نرفتی خونه، کجا بودی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم الان دقیقا داشت منو کنترل میکرد! گ*ن*ا*ه که نکردم داماد این خانواده شدم یه شب نمیتونستم مال خودم باشم؟

- مهم نیس من کجا بودم دایی مهم اینه که مهتاب هر شب هر شب کجا میره که تا قبل از نه شب خونه نیست

تمام مدت داشتم با حرص اینا رو میگفتم اول یکم تعجب کرد بعد گفت

—چقدر سخت میگیری! زن من بعضی شبها خونه دوستاشم میمونه مهتاب بیچاره که خودشو یه موقع میرسونه خونه. اسیر که نیس! وقتی تو سرت به کارت گرمه اونم حتما با دوستاش یکم خوش میگذرونه

گوشام داغ کرده بود از این بی غیرت تر ندیده بودم ساعت نه شب به موقع بود؟ من واسه ناموسم سرم شکسته بود و حالا باید از اینکه زنم تا نه شب بیرون خونه ول میچرخه خوشحال باشم! لطف میکنه که شب میاد خونه! اخمام حسابی گره خورده بود. دایی یکم از کیکشو مزه مزه کرد

—اصلا برش دار ببرش مسافرت یکم طلا براش بخر چمیدونم دلخوشش کن که وقتشو با تو بگذرونه نه با دوستاش

دو کلمه دیگه میگفت قول نمیوادم زنم تو دهنش. من اگه شب با زنای دیگم میخوابیدم مهتاب حق نداشت هرشب به بهانه دوست و رفیق ول بچرخه ناموس من باید مینشست توخونه. به اندازه کافی غیرتمو بی خیال شده بودم دیگه بس بود بیشتر از این نمیتونستم این رگ برجسته کنار گردنمو نادیده بگیرم.

اما برای اینکه حرفی زنم که مبادا توهین به تفکرات روشنفکرانش نشه قهومو خوردم طعم تلخش اخمامو بیشتر تو هم برد نمیدونم، شایدم تلخی زندگی نکبتم بود. مردی که حتی حق نداره از زنش بازخواست کنه شبا کدوم گوری میره که مرد نبود! با حرص ماشینو تو پارکینگ خونه پارک کردم و وارد حال شدم طبق معمول صدیقه خانم اومد جلو و کت و کیفمو گرفت

—خانم کجان

—تو اتاق خواب

چه عجب خونه بود!

—صدیقه خانم

برگشت نگام کرد

-بله آقا

صدامو آرومتر کردم و گفتم

-میخواوم رفت و آمد خانم رو چک کنی. کی میره کی میاد کجا میره با کی میره

-ولی خانم به من نمیگن کجا میرن

-نخواستم ازش سوال کنی. فقط زیر نظرش بگیر. دوستاش که میان خونه چی میگن
و چیکار میکنن اوکی؟

-بله چشم

اومد بره که دوباره صداش زدم

-صبر کن

دوباره برگشت سمتم. رفتم جلو و یه نگاه برزخی بهش کردم بیچاره آب دهنشو
باترس قورت داد

-اگه یک کلمه به خانم چیزی بگی اونوقت اون روی سگ منو میبینی فهمیدی؟

با ترس گفت بله آقا

-میتونی بری

دوتا پا داشت دوتا دیگم قرض کرد و رفت. نگاهمو به پله ها دوختم.

اگه داییت اینقدر بی غیرته من بی بخار نیستم مهتاب خانم. فقط دعا کن پاتو کج
نداری .

سر میز شام نگاه خیره مهتابو حس می‌کردم اما حتی یه نیم نگاهم سمتش نداختم
فکر میکنه اگه داییشو واسم بفرسته من کوتاه میامو و میترسم! باید بفهمه هر ننه
قمری رو نباید تو زندگی شخصیمون دخالت بده

دستمو دراز کردم تا پارچ أبو بردارن که اون زودتر برش داشت بالاخره یه نگاه بهش
نداختم داشت لیوانشو پر میکرد خواستم بی توجه مشغول خوردن بشم که لیوانو
گذاشت روبروی من! هه منت کشیم بلد نبود! بدون اینکه به لیوان نگاه کنم بقیه
شاممو خوردم

-آخر هفته نامزدی مایسا و امیره

چه خبر جالبی! من میمیرم واسه عقد و عروسی! یه پوزخند زدمو غدامو جویدم

-بریم باهم خرید؟ یه کت و شلوار برات دیدم خیلی خوشدوخته

قاشقو گذاشتم تو بشقابمو نگاهش کردم مشکل ما الان کت و شلوار من بود! کی اصلا
به اون نامزدی اهمیت میداد. همینجور خیره شدم بهش اگه میگفت ببخشید حتما
میمرد!

یه لبخند نیم بند زد و گفت

-سیر شدی؟

چشمم سیر شده بود یا شکمم؟ یه ابرومو نداختم بالا. جواب هر دو مورد نه بود

-من برم صدیقه خانم خبر کنم بیاد میزو جمع کنه

حتی بلد نبود دوتا بشقاب بشوره من دلمو به چیه این زن خوش کرده بودم! بلند شدم
تا برم بخوابم فردا باید زیر و بم دفاتر بخش تولیدو در میاوردم. چشمم بسته بود و
بالشو بغل کرده بودم کم کم داشتم بیهوش میشدم که گرمی دست مهتابو رو بازوم
حس کردم

-قهری؟

....-

-من منظوری نداشتم

....-

-دیشب کجا بودی؟

یه پوزخند زدم. انگار جامون عوض شده بود! حالا اون بود که به نبودن های من گیر میداد. اصلا چرا تا الان بهش فکر نکرده بودم؟ چرا مته شوهرای احمق همش وقتمو تو کارخونه هدر میدادم یا تو خونه منتظر میشدم تا زخم از دوستاش دل بکنه و بیاد خونه! بالشتو ول کردم و از تخت اومدم پایین

-کجا میری

با بی حوصلگی گفتم

-اتاق مهمان . خیر سرم دو ساعت میخوام بخوابم

حتی برنگشتم نگاهش کنم حقش بود. هیچکس نمیتونست منو به واسطه پول و ثروت برده خودش بکنه

-این فاکتورو نگاه کن

به فاکتوری که تو دست سپهر بود یه نگاه انداختم

-خوب!

-مال شرکت کشت و صنعت نیشکر سبزینه است

به چشمش نگاه کردم تا واضح تر بگه. اونم ادامه داد

-باید یکی رو بفرستیم به این شرکت ، میدونی که طرف قرار داده با کارخونمون.
بایکم پول میشه فهمید کیفیت محصولاتتی که به ما فروختن چه سطحی بوده

یه لبخند کج زدم

-خوبه یه آدم مطمین بفرست

-باشه

برگه ها رو دوباره گذاشتم تو پوشه هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکرده بودیم با بی
حوصلگی تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم.

-از زولفقاری چه خبر

-بچه ها زیر نظرش دارن تا الان که هیچ کافی نداده

خوب نبود اصلا خوب نبود دو هفته دیگه موعده یک ماه مون تموم میشد و من هیچ
آتویی از این دونفر نداشتم

-میخوای بگم منشیت قهوه بیاره

چشمامو باز کردم و رفتم پشت میزم نشستم

-نه نمیخواه

-نازنین میگفت یه نفر چند روز پیش رفته پرونده استخدام تو رو میخواست

پس کریمی و زولفقاریم بیکار ننشسته بودن.یه نیم نگاه بهش انداختم

-خوب!

-نازنین فقط همینو فهمیده انگار مدیرشون بهش پرونده رو داده بوده

-چیز به درد بخوری توش نیس

با اعتماد به نفس گفت

- تو داماد خواهر ریسی پسر اونا از الان بازنده اند

به این خوش خیالیش پوزخند زدم خبر نداشت هنوز به من به چشم یه بی کسو کار
که به لطف اونا به نون و نوایی رسیده نگاه میکنن!

- من وقتمو واسه اما و شاید و باید هدر نمیدم سپهر میخوام تا دو هفته دیگه دست پر
برم تو اون جلسه

یه لبخند زد و گفت تلاششو میکنه

خیلی زود آخر هفته رسید و اون نامزدی کذایی! نمیتونستم از زیرش در برم ناسلامت
داماد ارشد بودم و باید جای پسر نداشته شهین خانم و پر میکردم.

- لباسم چطوره

کروا تمومو محکم کردم برگشتم سمت مهتاب. یه لباس بلند مشکی پوشیده بود چاکش
تقریبا تا بالای روناش بود و یکی از پاهاش کاملا زده بود بیرون بالاتنش که افتضاحتر،
چی بود اسمش، دکلمه! الان من میگفتم پوشیده تر بیوش گوش میداد؟ مسلما نه! هنوز
باهاش سر سنگین بودم و اصلا حوصله یه بحث جدید نداشتم. رفتم سمت کفشامو
گفتم

- خوبه

- همین!

روی تخت نشستمو کفشامو پوشیدم انتظار داشت از خود بیخود بشم! اومد روبروم
وایساد و با حرص گفت

- تو چته کامی؟ یه هفته است زندگی هردو تامونو زهر مار کردی

کفشامو پوشیدم و وایسادم جلوش قدش با وجود اون کفشای پاشنه بلند الان تا
سرشونه هام رسیده بود. یه نگاه تو صورتش کردم. آرایششم غلیظ بود و موهاشو

دوباره یه رنگ زرد مسخره کرده بود. نگام رولبهاش قفل شد رژش زیادی جیغ بود. زیر لب گفتم

-کمرنگش کن

از اینکه بالاخره من یه حساسیت نشون دادم لبخند زد وبا لجبازی گفت

-نچ خیلیم خوشرنگه

خوب فقط میخواست منو ضایع کنه! نگاهمو به چشماش دوختم. داشت با شیطنت نگام میکرد! از قدیم گفتن کرم از خود درخته اگه دلش شیطنت میخواست چرا من همراهیش نکنم! شاید یه هفته برای تنبیهش کافی بود نبود؟

-پاکش نمیکنی؟

دوباره ابروشو انداخت بالا

-نچ

پاک کردن رژ روشهای مختلفی داشت که من روش خودمو ترجیح میدادم. وقتی عقب کشیدم و دوباره نگاش کردم بهم یه چشمک زد و رفت سمت میز آرایشش به همین راحتی دوباره خرم کرده بود؟!

-تو ماشین منتظر تم

-باشه هانی

قبل از خروج از اتاق دوباره نگاش کردم داشت همون رژو تمدید میکرد!

نامزدی داخل باغ یکی از دوستای دایی برگذار شده بود و صد البته مختلط بود. فامیل داماد دیدنی بودن! حبابی دونفر چادریم بینشون دیدم! اکثرشون مانتو و شال داشتن و با اخم و تخم نشستند. به عروس و داماد یه نگاه انداختم حداقل لباس مایسا از مهتاب پوشیده تر بود اما بازم به خانواده و فامیل داماد نمیخورد. یه لحظه با چادر

تصورش کردم، واقعا خنده دار بود. عشق و عاشقی نمیتونست اختلافات مذهبی و فرهنگی دوتا خانواده رو پر کنه!

بعد از سلام و علیک با مادر زن عزیزم و دایی رفتم سمت همکارام. حیاط جلوی عمارت رو کامل میز و صندلی چیده بودن و ایوون بزرگ عمارت هم سن ر**ق*ص بود. میزها به شکل دایره ای بودن و هر کس با دوست و آشناهاش یکی از میزها رو اشغال کرده بود. دایی مدیرای ارشد کارخونه رو هم دعوت کرده بود که شامل کریمی و زولفقاریم میشد. خوشبختانه همکارهام دور یه میز گوشه خلوت حیاط نشسته بودن و منم ترجیح دادم پیش اونها بشینم تا به جلف بازی مهتاب و دخترای فامیلش نگاه کنم!

-شادی جون یه لحظه بیا

دستم رو لیوان شربت خشک شد. صدا از پشت سرم بود. نمیتونستم برگردم و پشت سرمو ببینم مسخره بود اگه فکر میکردم اون امشب بین خانواده داماد باشه. تصادف از این مزخرفتر ممکن نبود! هزارتا دختر به اسم شادی بودن بالاخره لیوانو نزدیک لبم بردم و به بحث کسل کننده اقتصاد همکارهام گوش دادم

صدای خنده تحریک آمیز چند تا دختر از روی سن به گوشمون رسید. مدیر حسابداری که داشت درباره بورس صحبت میکرد رشته کلام از دستش در رفت و به اون سمت یه نگاه انداخت. چقدر فامیل مهتاب جلف بودن! یه لبخند بهشون زد و به ادامه بحث برگشت. کم کم داشت حوصلم سر میرفت یه نیم نگاه به سن ر**ق*ص انداختم مهتاب و مایسا و دوستاشون داشتن میرقصیدن.

از اینکه با این سر و وضع داشت اون وسط خودنمایی میکرد خونم میخورد. با یه حالت عصبی بلند شدم تا برم یه سیگار دود کنم. اوایل ازدواج که به سر و لباسش گیر میدادم شهین خانمو باهام در انداخت و دست آخر لباس شوهر پیه رو تنم کرد!

پشت ساختمون سیگارمو روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم صدای اون آهنگای مسخره اینجا کمتر بود و میتونستم یکم به گوشهام استراحت بدم.

–ستاره خاله نرو اون پشت..... ای بابا

از این که یه نفر مزاحم خلوتم شده اخمام تو هم رفت و برگشتم سمت صدا. یه لحظه حس کردم قلبم از حزکت وایساد. داشت با یه دختر بچه پنج، شش ساله کلنجار میرفت. اینجا چیکار میکرد!

برای چند ثانیه نمیدونستم باید چیکار کنم دهنم اندازه غار باز شده بود. حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود تمام وجودم چشم شد و خیره بودم به اون دختر چشم مشکی خاطره هام. دست دختر بچه رو کشید و برد سمت محلی که واسه جشن بود. حتی منو ندید که تو تاریکی زل زده بودم بهش

خدای من

خودش بود

خود لعنتیش بود

دستم سوخت آتیش سیگار ریخته بود روش با حرص انداختمش رو زمین و دنبال شادی راه افتادم . بین جمعیت نبود. مته آدمای خواب زده مدام از این سمت به اون سمت نگاه میکردم. محال بود اشتباه کنم حتی اگه صد سالم میگذشت باز میتونستم بشناسمش. قلبم داشت از سینم بیرون میزد. چقدر گذشته بود ده سال؟ چرا اومده بود اینجا؟ قرارمون این نبود. یه لحظه دیدمش که با اون دختر بچه وارد ساختمون عمارت شد با شتاب به اون سمت حرکت کردم اما بین راه مهتاب بازومو گرفت

–دنبال من میگردی عزیزم؟

با گیجی برگشتم سمتش

–بیا بریم وسط هانی ، قراره آهنگ لایت بذارن

بی اختیار گفتم

-الان برمیگردم

بعدم بازومو کشیدمو رفتیم سمت عمارت. صدای خنده دختر بچه میومد. وقتی صداشو شنیدم پاهام از حرکت ایستاد

- زود باش جیشتو بکن عزیزم، الان مامانت دنبالت میگرده ها

-من کیک میخوام

جلو در سرویس بهداشتی ایستاده بود و داشت سعی میکرد اون بچه رو وادار کنه به حرفش گوش بده. ایستاد و با کلافگی یه دست به موهایش کشید شالش آزادانه روسرش بود و یه مانتوی رنگ و وارنگ تنش کرده بود. دوباره سمت در سرویس بهداشتی دولا شد

-تولد که نیس قربونت برم، کیک ندارن جیشتو بکن بریم برات پرتقال پوست میکنم

دختر بچه احمق جیغ زد

-نه من کیک میخوام خاله

عصبی بود اینو از فشردن لباس رو هم میدونستم. تمام حرکاتشو از حفظ بودم. دوباره سوالم تو مغزم تکرار شد. اینجا چیکار میکرد؟

-خیلی خوب الان میرم به مامانت میگم دختر حرف گوش کنی نبودی

بعدم کمرشو راست کردو چرخید سمت در ورودی عمارت همونجایی که من ایستاده بودم. نگاهش که به من افتاد قلبم ایستاد چشمای لعنتیش هنوزم درشت و سیاه بودن.

از دیدنم جا خورد اما نه به اندازه من! سریع خودشو جمع کرد و خواست راه بیافته که دخترک با شتاب از سرویس بهداشتی اومد بیرونو و آویزون دست شادی شد

-نه خاله تورو خدا به مامانم نگو، جیشمم کردم

ولی شادی هیچ عکس العملی نشون نمیداد هنوزم به من خیره بود. نگام به اون دختر بچه کشیده شد همون دختری که تو مجلس خواستگاری امیر بود! چرا به شادی میگفت خاله! شادی دست بچه رو گرفت و تند تند اومد سمت خروجی. میخواست از کنارم رد بشه که بازو شو گرفتم. از ترس تکون خورد، دخترک ترسید

زیر لب گفتم

-باید حرف بزنی

-من حرفی با شما ندارم آقا، لطفا مزاحم نشید

صداش چقدر می لرزید! از نزدیک چهرش هنوزم زیبا بود. نگاهش کردم چشمم و جب به و جب صورتشو دید زد موهای مشکیش یه سمت صورتش ریخته بود یه زمانی چقدر این موها.... سرمو با حرص تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام شادی خودشو تکون داد تا دستشو آزاد کنه دخترک چسبیده بود به پاهاش و در آستانه گریه بود. آگه میزد زیر گریه پرتش میکردم بیرون دوباره زمزمه کردم

- اینجا چیکار میکنی؟

-به شما ربطی نداره

ازم متنفر بود؟ خشم صداشو حس میکردم بالاخره بازو شو از دستم بیرون کشیدو و زد بیرون. من همچنان به مسیر رفتنش خیره بودم آهنگ لایتنی که پخش میشد رو اعصابم بود. یه مشت شعر عاشقانه مزخرف.

دستامو مشت کردم ، اینجا چیکار میکرد....

دوباره از عمارت بیرون زدم سن ر**ق*ص تاریک بود و زن مردا که تقریبا همشون از فامیل عروس بودن مشغول ر**ق*ص دونفره جیک تو جیک شده بودن. دوباره یه نگاه به مهمونها انداختم ، نبود. بین میزها به بهانه احوالپرسی حرکت کردم اما پیداش نکردم. یه لحظه دختر بچه رو دیدم که تو بغل خواهر امیر نشسته بود و خیره شده بود

به زن و مردای وسط سن. پوف کلافه ای کشیدم و میزهای اطراف رو نگاه کردم. غیب شده بود. محال بود بمونه. اصلا چرا اومده بود؟ اون که میدونست خانواده موحد کی هستن؟ اون که میدونست منم امشب اینجا؟ چرا باید میومد!

-پسرم

برگشتم سمت شهین خانم که با یه اخم وحشتناک نگام میکرد

-نمیخوای دو دقیقه ام پیش خانمت باشی؟

یه نیم نگاه سمت مهتاب انداختم و زیر لب گفتم

-داشتم میرفتم پیشش

-خوبه

بعدم یه نگاه بهم انداخت که یعنی حواستو جمع کن. مهتاب دست به سینه ، با اخم نشسته بود و سن ر**ق*ص رو نگاه میکرد. رفتم کنارش نشستم اما تمام حواسم جای دیگه ای بود. مطمئنم فرار کرده. اما چرا اصلا اومده بود! میدونست داماد این خانواده منم!

یه نگاه به کریمی انداختم. سر خوش داشت با کنار دستیش صحبت میکرد. شاید واسه انتقام ازم با کریمی همدست شده بود! شاید کریمی شادی رو پیدا کرده بود و امشب مجبورش کرده بود بیاد اینجا!

-چرا دوساعته زل زدی به همکارات؟

رشته افکارم پاره شد. اگه مهتاب حرف نمیزد معلما من یکی نمیگفتم مگه لاله! بهش نگاه کردم. هنوزم اخم داشت و طلبکار به من خیره شده بود. اون که با مردای وسط سن رقصیده بود بازم دلش ر**ق*ص میخواست!

-همینجوری

بعدم یه هلو از بین میوه ها جدا کردم تا نتونه مجبورم کنه برم باهانش برقصم. اما انگار قصد نداشت ساکت بمونه. با ته صدای حرصی ادامه داد

-تو امشب یه چیزیت هست

آره یه چیزیم بود. شادی رو بعد ده سال دیده بودم و دوباره اون حسهای مزخرفم فعال شده بودن. وقتی دید خیره شدم به هلوی بدبخت و قصد پوست کندنشو ندارم گفت

-حداقل بیا بریم پیش عروس و دوماه بهشون تبریک بگیم؟

بالاخره بیخیال اون هلو شدم و برش گردوندم تو پیش دستی. بلند شدم تا باهانش برم. باید از امیر درباره شادی پرسیم اصلا شادی وسط این خانواده چیکار میکرد!

-بیابریم

دستشو دور بازوم حلقه کرد و باهم به سمت جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم من فقط خیلی رسمی تبریک گفتم اما مهتاب مشغول خوش و بش و مزه پرونی با مایسا شد. تمام مدت به امیر زل زده بودم. یه دفعه برگشت و منم نگاه گرفت و یه لبخند دوستانه زد. نکنه فکر کرده بود به خاطر موافقتم واسه نامزدی ازش خوشم اومده! در جوابش من یه پوزخند زدم. هنوز برام قابل اعتماد نبود اگه درباره شادی میپرسیدم میذاشت کف دست مایسا اونم به مهتاب میگفت. من این پست لعنتی رو به هر قیمتی میخواستم سرمو برگردوندم سمت مهمونا هنوز داشتم دنبالش میگشتم...

با کلافگی تو دفترم حرکت میکردم تصویر شادی یه لحظم از ذهنم بیرون نمیرفت. اگه کار کریمی باشه نابود میشدم. مهتاب نباید درباره شادی چیزی میفهمید، حداقل نه تا قبل از ریاستم. رفتم سمت موبایل و شماره اسحاقو گرفتم

-سلام داداش

-اسحاق میخوام ببینمت

- چیزی شده من که گفتم دیگه نمیتونم...

حرفشو بریدم

- کارم شخصیه پشت تلفن نمیتونم بگم

- نگرانم کردی

- عصر بیا کافه هنر همون که پاتقمون بود

- زرشک ، اونجا رو که سه ساله کوبیدن. خوابی؟

با بی حوصلگی گفتم

- پس بیا رستوران صدف آدرسشو مسیج میکنم. ساعت شش منتظرتم

- اوکی

بعد از قطع تماس گوشیه پرت کردم رو میز. تمام دیشب نتونستم بخوابم فکرم مدام

روی زولفقاری میرفت با اون سابقه مزخرفش اگه با شادی.....دستام از عصبانیت

مشت شد. غلط کردن دوتایی بر علیه من متحد شده باشن.

طاقت نیاوردم تا شش صبر کنم ساعت چهار از کارخونه زدم بیرون. فقط یه هفته

زمان داشتم و اوضاع واقعا بد پیش میرفت. حالا هم که سر و کله گذشته من پیدا شده

بود رفتم نشستم تو رستوران و خیره شدم به جمعیت . تلفنم زنگ میخورد سپهر بود

- کجایی ریس

- بیرونم چطور

- درباره زولفقاری یه چیزایی پیدا کردیم میخواستم بهت بگم

لبخند زدم بالاخره یه خبر خوب !

- با خانم های شرکت؟

-آره

-یکی رو استخدام کن از شون عکس بگیره عکسهای بالای هیجده منظومه، گرفتی؟

یه خنده بلند کرد

-ای به چشم

-کریمی چی شد

-در حال بررسییم تا حالا که هیچکدوم دهنشونو باز نکردن

-پول بیشتری خرج کن سپهر ، فقط یه هفته زمان داریم

-باشه خیالت راحت رییس

-خوبه خبر جدید شد باهم تماس بگیر

-حتما

تلفنو قطع کردم و به اسحاق که از در رستوران وارد میشد خیره شدم...

داشت این طرف و اون طرف سرک میکشید. واقعا من به این گندگی رو نمیدید؟

دست به سینه نشستم تا بالاخره پیدام کنه . پلیس کور هم نوبر بود! بالاخره منو دید و

اومد روبروم نشست

-میمیری دستتو بلند کنی؟ دوساعته دارم میگردم

-خواستم ببینم پلیسای مملکت با خودشون چند چندند

خم شد یکی محکم زد به بازوم که واقعا درد گرفت! بعدم با حرص گفت

-من از صبح که زنگ زدی نگرانتم. حواسم تمام مدت به تو بود. الانم از بس استرس

داشتم که تو چه مرگت شده مغزم درست کار نمیکرد

منو رو برداشتم و گفتم

-خیلی خوب، گریه نکن. چی میخوری؟

یه اخم بهم کرد و اونم منو رو برداشت. یکم بالا و پایینش کرد و به حالت مسخره ای گفت

-اینارو میخورن؟

بیخیال لودگی هاش شدم و خودم دو تا سالاد میگو سفارش دادم. بعد از رفتن پیشخدمت، طاقت اسحاق هم تموم شد و رفت سر اصل مطلب

-خوب؟

به قیافه کنجکاوش نگاه کردم. یعنی از شادی خبر داشت؟ مطمئنا بیشتر از من دربارش میدونست. بدون حاشیه رفتن، حرف اصلی رو زدم

-من شادی رو دیدم

ابروهاش پرید بالا. این یعنی از اومدن شادی به اون نامزدی بیخبره.

-زیارت قبول

-نمی پرسى كجا؟

خیلی بی تفاوت گفت

-من چمیدونم بالاخره تو یه شهرید آخرش یه روز میدیدیش

-تو نامزدی خواهر زخم

این بار واقعا چشاش گرد شد.

-اونم اومده بود؟

دستامو گره کردم رومیزو یکم به سمتش خم شدم

-سوال منم همینه چرا اونم اومده بود؟

-من چمیدونم. چرا از خودش نپرسیدی؟

-فرار کرد

-نه پس میخواستی بشینه باهات احوالپرسیم بکنه!

از این جواب های مسخرش کلافه شدم. فراموش کرده بودم اسحاق پلیسه و اگه بخواد میتونه خیلی راحت بازیم بده. دستمو تو موهام کشیدم و دوباره بهش خیره شدم. سفارشامونو آوردن و اسحاق مشغول کالبد شکافی سالادش شد.

-اون که میدونست داماد اون خانواده کیه اصلا چرا اومد که بخواد فرار کنه؟

شونه هاشو با بی تفاوتی انداخت بالا و یه مقدار از سالادشو خورد. صبرم سر اومده بود

-آدرسشو میخوام

یه دفعه محتویات دهنش پرید تو گلوشو و شروع کرد سرفه کنه. با اخم به این صحنه مزحک نگاه میکردم. دوباره با ابروهای بالا پریده بهم چشم دوخت

-چی گفتی؟

-آدرسشو میخوام اسحاق، اگه با رقبام دستش تو یه کاسه باشه باید مجبورش کنم بکشه کنار

یکم با گیجی نگام کرد و بعد اخماشو کشید تو هم

-واقعا عوضی هستی کامران. بعد ده سال هنوزم نگران اون موقعیت مزخرفتی؟

کاملا جدی بود! یه لحظه جا خوردم. اسحاق تنها کسی بود که بعد از اون جریانات منو قضاوت نکرد و تا الان باهام در ارتباط بود. فهمیدم بهش بر خورده همشون روی شادی غیرت داشتند. لحنمو ملایم تر کردم

-خودت بگو چرا اصلا باید به جشنی میومد که من صد درصد داخلش حضور داشتیم؟

-مگه مهمه؟! یه جشن مسخره بوده حالام تموم شده رفته، تو هم خیال کن اصلا ندیدیش

-اسحاق خواهش کردم ازت، آدرسشو بده

چنگالو پرت کرد تو بشقابشو گفت

-من آدرس نمیدم. هیچکدوم از بچه های دیگم آدرسشو بهت نمیدن. الکی خودتو جر نده

تکیه دادم به صندلیمو به بیرون خیره شدم در اینکه من رفقامو از دست داده بودم شکی نبود. باید از یه راه دیگه وارد میشدم. دوباره برگشتم سمت اسحاق که با اخم بهم خیره بود

-با خواهر شوهر مایسا اومده بود. میتونم یکی رو به عنوان خواستگار بفرستم جلو تا آدرسشو بگیره

-مطمینی خودت اون خواستگار نیستی؟

از این حرفش شوکه شدم. مگه با اون کاری که من با شادی کردم هنوزم جایی واسه بازگشتم بود؟ اسحاق ادامه داد

-حتی اگه بهش نزدیکم بشی، علی زنده ات نمیداره
یه پوزخند زدم

-غلط میکنه. من هر کاری دلم بخواد میکنم

-از ما گفتن بود

بعدم از جاش بلند شد

-تو جای من نیستی، من واسه ریاست اون کارخونه خیلی چیزا رو فدا کردم

اونم پوزخند زد و خیلی آروم گفت

-آره. مهمترینش..... کامران بود

به چشمش زل زدم اما اون ازم روگرفت و رفت سمت خروجی. صداش تو مغزم

پیچید

مهمترینش ، کامران بود

کامران بود...

اعصابم داغون بود از اولم نباید با اسحاق حرف میزدم من همیشه مشکلاتمو خودم حل میکردم این بارم خودم از عهدش بر میومدم. تمام طول مسیر تا خونه فکر کردم

و فکر کردم. گذشته مئه یه سایه داشت رو زندگیم میافتاد و من نباید میذاشتم همه

تلاشهام بی ثمر بمونه. من اون عشقو گردن زده بودم. باید میچسبیدم به زندگی

فعلیم باید به ریاست اون کارخونه میرسیدم. بزرگترین آرزوی بچگیم بود نمیذاشتم

هیچکس مانعم بشه

وقتی وارد خونه شدم فهمیدم بازم مهتاب خونه نیست. از اینکه مدام مجبور بودم زنمو

وادار کنم تو خونه بشینه خسته بودم. نشستم رو مبلهای حال و صدیقه خانم رو صدا

زدم

-بله آقا

با بی حوصلگی گفتم

-خانم کجا رفتن؟

-یکی از دوستاشون زنگ زد بعدم لباس پوشیدن رفتن

-نفهمیدی کجا؟

-نه اقا

- چیز دیگه ای این مدت دستگیرت نشد

یکم مکث کرد میخواست یه چیزی بگه اما دودل بود! با دقت نگاهش کردم و گفتم

- آگه به چیزی شک داری بگو

با استرس گفت

- آقا ما نمیخواهیم گ*ن*ا*ه*ه کسیو بشوریم

- صدیقه خانم من حوصله صغری کبری چیدن ندارم . بگو چیزی فهمیدی؟

یکم من من کرد و بعد با صدای لرزونی گفت

- راستش چند روز پیش که واسه خانم آب پر تقالشونو میبردم دیدم دارن با تلفن حرف میزنن. به خدا من اهل گوش وایسادن نیستم. چون شما دستور دادید پشت در وایساده بودم

با بی حوصلگی گفتم

- خوب؟

- راستش طرز حرف زدنشون عجیب غریب بود مته وقتایی که دخترا دارن با نامزدشون حرف میزنن. اول فکر کردم شما یید اما بعد گفتن ..

با اخم وحشتناکی خیره بودم بهش. این چرت و پرتا چی بود میگفت؟ با حرص گفتم

- چی گفت؟

ترسید و با هول و ولا گفت

- آقا به خدا دروغ نمیگم

- چی گفت صدیقه خانم

- گفت خونه نیستش، شب میاد

بعدم با ترس شروع کرد نگام کنه. اولش یکم گیج میزدم منظورش چیه! وقتی دوزاریم افتاد با خشم از جام بلند شدم که زن بدبخت سه متر پرید بالا و با صدای لرزون گفت

- میتونم برم آقا؟

- یه بار دیگه بگو چی شنیدی؟

- آقا به خدا اصلا چیز مهمی نبود

داد زدم

- منظورت از این مزخرفات چی بود

بیچاره به غلط کردن افتاده بود. التماسهایش رو اعصابم بود با دست بهش اشاره کردم که از جلو چشمم دور بشه. اونقدر احمق نبودم که منظورشو نفهمم. دوباره نشستم رو مبل و دودستی سرمو گرفتم

چطور ممکن بود؟ شاید اصلا صدیقه خانم اشتباه میکرد. زنها از این لوس بازی با رفیقاشون زیاد داشتن. مگه حتما باید طرف مرد باشه؟ احساس کردم تمام محتویات معدم برگشت تو حلقم

ممکن نبود. مهتاب هر چقدرم جلف لباس میپوشید، تا حالا یه بارم ندیده بودم چشمش دنبال مردی حرکت کنه

با حرص رفتم سمت سرویس بهداشتی. پیرزن خرفت.

عق زدم.

مهتاب اهل خیانت کردن نبود.

دوباره عق زدم

محال بود

نشستم کف دستشویی و به چهره خودم که تو آینه افتاده بود نگاه کردم. جمله اسحاق مدام تو سرم میچرخید.

مهمترینش کامران بود...

نمیشد به حرفای یه پیرزن اعتماد کرد. نباید زندگیمو به خاطر حدس و گمان خراب میکردم. زل زده بودم به لیوان نوشابه و داشتم سر خودمو شیره میمالیدم که چیز مهمی نبوده اصلا مهم نبوده. ولی مگه میشد؟ رفتارهای این چند وقت مهتاب جلو چشمم رژه میرفتن. دیر اومدنش. مهمون بازیاش که این اواخر بیشتر هم شده بود. صدیقه خانم با ترس بشقاب غذا رو جلوم گذاشت. چقدر دستاش میلرزید! نگام به ساعت افتاد نه و ده دقیقه. مهتاب کدوم گوری بود؟ پیش کدوم بی ناموسی نشسته بود؟ دستام از عصبانیت و غیرت مشت شد. تحملش غیر ممکن بود. صدیقه خانم میخواست بره بیرون که صداش زدم

با ترس گفت

-بله آقا

صدام خش داشت

-بازم تحت نظرش بگیر اگه از تلفن خونه با جایی تماس گرفت از این گوشی

مکالماتشو گوش میدی

و با سر به تلفن داخل آشپزخوته اشاره کردم. چشماش به اشک نشست اومد روبروم

وایساد

-شاید اصلا من اشتباه کرده باشم. آقا یه وقت زندگیونو واسه چرت و پرتی که گفتم

بههم نریزید

پوزخند زدم و ازش رو گرفتم. چرت و پرت! زندگی من همش چرت و پرت بود.

- نگران نباش، میتونی بری

-بله آقا

زل زدم به زرشک پلوی روبروم. اگه امشب خونه میموندم دیوونه میشدم. غیرتم داشت خفم میکرد و حتی نمیتونستم سر زخم دو تا داد بزخم! بدون اینکه به غدام لب بزخم از خونه زدم بیرون باید امشبم سپهر سرمو گرم میکرد و گر نه حتما خون یکی رو میریختم.

-بزن روشن شی

به لیوان رو میز نگاه کردم رنگ سرخش بهم چشمک میزد. وقتی کم سن تر بودم با اسحاق و محسن و بقیه بچه ها الکل ارزون گیر میاوردیم و یواشکی مست میکردیم. چه دورانی بود. یه بارم آقای شاه حسینی نگهبان پرورشگاهمون مچمونو گرفت. کتکی که خوردم هیچوقت یادم نمیره. جوری زدمون که تا امروز هر بار نگام به این بطری ها میافته چهره برزخیش میاد جلو چشمم. یه لبخند محو به این خاطره غبار گرفته زدم

-بردار دیگه، استخاره میکنی؟

به چشماش نگاه کردم. چقدر الکی خوش بود! بی حوصله رومو چرخوندم سمت دیگه
-نمیخورم

-نه بابا! عجب ریسس عابد و زاهدی دارم من

یه پوزخند زدم. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. خورش یه آپارتمان دویست متری طبقه هشتم یه برج بود. از همونا که شادی میگفت محاله توش زندگی کنه!
چرا نه؟

دوس ندارم کامران. خیلی خفه است

این دهمیه شادی از پا افتادم دیگه

خوب هنوز سه تا خونه دیگه مونده من که گفتم آپارتمانی نباشه

دختر خوب با پولی که ما داریم حیاط دار نمیتونیم اجاره کنیم

اگه کلنگی باشه چی؟ هان؟ یکم بیشتر بگردیم؟ من دلم میخواد بچه هامون تو حیاط

خونمون بازی کنن

با سرخوشی لپشو کشیدم و گفتم

اووو حالا کو تا بچه....

-چی شده باز رییس؟ امشبیم که پنچری!

برگشتم سمتش و یه نیم نگاه بهش انداختم. داشت کم کم مست میکرد!

-یه نفرو میخوام که مطمئن باشه

لیوانشو دوباره پر کرد

-واسه چه کاری؟

-واسه تعقیب کردن یکی

یکم اخم کرد تا تمرکز کنه. از یه ادم نیمه مست کمک خواستن واقعا مسخره بود!

دوباره برگشتم سمت پنجره

-یکی رو سراغ دارم. یکم نرخش بالاست اما شبانه روز طرفو برات میپاد

-خوبه شمارشو بده

-تو گوشیمه، صبر کن

نگام افتاد به تراس آپارتمان روبرو. یه مرد داشت سیگار میکشیدو به آسمون خیره

بود. یعنی اونم مته من پر از درد بود؟ یعنی مجبور بود یکی رو استخدام کنه تا از خیانت

زنش مدرک جمع کنه؟ یه دفعه یه پسر بچه وارد تراس شد و با خنده چسبید به پاهای اون مرد. اونم سیگارو انداخت دور و بچه رو بغل کرد و شروع کرد قلقلکش بده. پدر بودن چه حسی داشت؟

حضور سپهرو کنارم احساس کردم گوشیشو گرفت روبروم. چقدر بدبخت بودم که بقیه باید بهم میگفتن زنم کجا میره و با کی میره! با حرص گوشیهو گرفتم و شماره طرف رو ذخیره کردم.

-میگن جنس لطیف واسه تمدد اعصاب عالیه رییس

نگاه از شماره گرفتمو به چشماش دوختم انگار واقعا مست کرده بود و مزخرف میگفت
-شر تو کم کن

یه خنده کش دار کرد

-مسکن لازمی با یه دونم اعصابت سرچاش نیما

با حرص رفتم سمت اتاقی که چند شب پیشم مهمونش بودم

-هر غلطی میخوای با مسکنات بکن. فقط وای به حالت منو بیدار کنید

بعدم چپیدم تو اتاق و کپه مرگمو گذاشتم سیگار لعنتیمو خونه جا گذاشته بودم و الان واقعا اعصابم سگی بود...

داشتم با مسیول نمایندگیمون تو عراق صحبت میکردم که موبایلم دوباره ویبره رفت. مهتاب از دیشب صدبار تماس گرفته بود و من اصلا آمادگی روبرو شدن باهاشو نداشتم. بی توجه بهش به صحبتیم با آقای خاوری ادامه دادم که منشی تماس گرفت. با یه ببخشید تلفنو برداشتم و با لحن تندی گفتم

-خانم احمدی شما نمیدونید من تو جلسم؟

اون بیچارم با ترس گفت

- شرمندم آقای شریفی، مادر خانمتون پشت خط هستن گفتن فوریه
چشمامو با حرص بستم شهین خانم اگه یکی از سهام دارای کارخونه نبود سر فوحشو
بهش میگرفتم. به ناچار گفتم

- وصل کن

- چشم

بعد از چند لحظه صدای عصبی شهین خانم تو گوشم پیچید

- چرا گوشیتو جواب نمیدی کامران؟

تمام سعیمو کردم لحنم محترمانه باشه

- شرمنده شهین خانم تو جلسم

- از دیشب تا حالا؟

مهتاب، وای مهتاب، چرا هر روز کاری میکرد که بیشتر ازش متنفر بشم؟ فقط مونده
بود گزارش اتاق خوابمونم به مادرش بده. وقتی سکوتمو دید حرصی تر ادامه داد

- چرا جواب نمیدی؟ مهتاب میگه دیشب خونه نرفتی

یه نیم نگاه به خاوری انداختم. صدای جیغ جیغ شهین خانم اگه به گوشش میرسید
آبروم میرفت! بی اختیار لحن منم عصبی شد

- شهین خانم من الان تو جلسم

- خیلی خوب بعد از کارخونه بیا خونه ی من، باید باهات حرف بزنم

بعدم گوشی رو گذاشت. چقدر توپش پر بود. اول دایی، حالام مادرش! کل فامیلو
بسیج کرده بود تا منو بکوبوند. گوشی رو تو دستم فشار میدادم.

آقای خاوری با لحن ملایمی گفت

- مشکلی پیش آمده؟

نگاهمو بهش دوختم. واقعا الان با این اعصاب میتونستم جلسه رو ادامه بدم؟! یه لبخند
عذر خواهانه زدم و گفتم

- میتونیم یه روز دیگه صحبت کنیم؟

اونم بهم یه لبخند پدرانانه زد

-حتما جوون مشکلی نیس

بعدم بلند شدم تا باهاش دست بدم. بلافاصله بعد از خروجش از اتاق با شماره ای که
دیشب از سپهر گرفته بودم تماس گرفتم و قرار شد از همین امروز مهتاب زیر نظر
گرفته بشه ...

تو مسیر خونه شهین خانم بودم نمیدونم سیگار چندمی بود که داشتم روشن میکردم
اما برای آرامش جواب نمیداد! سیگارای مسخره هم باهام بازیشون گرفته بود. حتی
اگه یه پاکت میکشیدم فایده نداشت. ظرفیتم هر لحظه تکمیلتر میشد. مطمئن بودم
قراره کلی حرف بارم کنه و من بدبخت حتی نمیتونستم جوابشو بدم. فقط پنج روز به
جلسه انتخاب ریاست مونده بود. فقط پنج روز دیگه باید تحمل میکردم!

شهین خانم با اخمای غلیظی ازم استقبال کرد مهتابم که دست کمی از اون نداشت.
انگار من زن مهتاب بودم و حالا باید واسه خونه نرفتم جواب پس میدادم! اصلا واسه
اون چه فرقی داشت شوهرش کدوم قبرستونیه وقتی سرش جای دیگه گرم بود؟
دستم از حرص مشت شد. پشت اون تلفن لعنتی با کدوم بی شرفی دل و قلوه میداد
که صدیقه خانم میگفت فکر کردم شما یید! نفسام تند شده بود و مطمئنم صورتم هم
قرمز بود اگه تو خونه تنها بودیم قول میدادم دست روش بلند نکنم. برای اینکه
چشمم بهش نیفته خیره شدم به میز. وقتی خدمتکار کارهای پذیرایی رو تکمیل کرد و
رفت بالاخره شهین خانم منفجر شد

-دیشب کجا بودی؟

نگاهش کردم واقعا به اون ربطی داشت؟ چقدر بدبخت بودم که هر کی به خودش جرات میداد ازم بازخواست کنه! برگشتم سمت مهتاب. قهر بود! یه پوزخند زدم بایدم دست پیشو میگرفت تا پس نیافته!

-نکنه زیر سرت بلند شده که اینجوری به دختر من بی توجهی میکنی؟ تلفناشو جواب نمیدی، شبهام که خونه نمیای. تو همین جشن نامزدی خودم با چشم خودم دیدم چقدر رفتارت باهاش سرد بود. فکر کردی دختر من کم کسیه؟ چه خواستگاره که نداشت. تو اگه ضمانت شده داداشم نبودى حتى راحت نمیدادیم تو خونمون

دستام از این همه تحقیر میلرزید. منم کم کسی نبودم. فوق لیسانس اقتصاد از یه دانشگاه معتبر داشتم. بدون پشتوانه بابای پولدار خودمو بالا کشیده بودم. تو اون کارخونه آشغال سگ دو زدم تا به چشم دایی بیام و دستمو بگیره. تو هر سمتی که بهم دادن لیاقتمو نشون دادم. من عمرمو واسه اون کارخونه گذاشتم. همش نتیجه تلاش خودم بود مهتاب بجز قهر کردن و مهمونی رفتن تو زندگی من چه نقشی داشت؟ اصلا مگه من از دایی خواستم دختر خواهرشو بهم پیشنهاد بده؟

کاش یه مدرک درست و حسابی از خیانت دختر عزیزشون داشتم اونوقت پرت میکردم تو صورتش تا خفه بشه همچنان نگام به مهتاب بود سرشو انداخته بود پایین و دستاشو با استرس تو هم میچلونند. یه پوزخند به این نقش بازی کردنش زدم. من احمق فکر میکردم مهتاب ساده است!

-به من نگاه کن

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت شهین خانم. خیره شدم به چشماش و تمام نفرتی که تو این سالها به قلبم نشونده بودنو ریختم تو چشمام. فقط کافی بود یه مدرک از مهتاب دستم بیاد. دادگاهیش میکردم. آبروی داشته و نداشته همشونو میبردم.

شهین خانم هم یکم با اخم نگام کرد. انگار مطمئن شد زهرشو ریخته که بالاخره
لحنشو ملایمتر کرد.

– قراره بریم خونه پدر و مادر امیر. نمیخوام همین اول کار آبروی دخترم جلو خانواده
شوهرش بره. هر چند اونا در سطح ما نباشن اما خوشم نمیاد هیچ نقطه ضعفی از ما
دستشون بیاد

بعدم با حالت اخطار گونه ای رو به من ادامه داد

– از این به بعد رفتار تو اصلاح کن. یادت نره موقعیت الانتو مدیون مهتابی، پس
باهاش درست رفتار میکنی

از بس دستامو مشت کرده بودم انگشتم سفید شده بود. فقط پنج روز دیگه باید این
حقارتو تحمل میکردم. فقط پنج روز...

نفسهای عمیق میکشیدم تا اروم بشم. عرق رو پیشونیم نشسته بود. چشمامو بستم و
لبامو محکم رو هم فشار دادم تا سرش داد نزنم. از زور تحقیر حتی نمیتونستم از جام
بلند بشمو بزخم بیرون. باید یه پاکت دیگه سیگار میکشیدم تا یه ذره اروم بشم.

– مامان آماده نیستید هنوز؟

صدای مایسا بود که این سکوت خفه کننده رو شکست. شهین خانم با محبت رو بهش
گفت

– چرا دخترم. مهتاب بلند شو برو لباس بپوش

دو تا دختراش رفتن سمت اتاق. خودشم بلند شد بره تا لباس بپوشه. ازش متنفر
بودم از همشون متنفر بودم سالهای اولی که وارد این خانواده شدم نگاههاشون پر از
تحقیر بود حتی مهتابم با وجود علاقه اش بهم هیچوقت ازم حمایتی که لازم داشتم رو
نکرد. چرا خودمو وارد این لجنزار کرده بودم؟ اصلا ارزششو داشت؟ دو تا تیله مشکی
غمگین دوباره تو ذهنم اومد. چرا ولش کرده بودم؟ چرا لگد زده بودم به زندگی

آروم؟ زندگی شده بود یه جاده مستقیم که هیچ راه برگشتی نداشت. باید میرفتم جلو
 چاره ای نداشتم. با شتاب بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. سرمو گرفتم
 زیر شیر آب سرد. داغ کرده بودم از شدت خشم داغ کرده بودم کاش این پنج روزم
 میگذشت اونوقت میزدم تو دهن این زنیکه و میگفتم دختر هرجاییت ارزونی خودت.
 وقتی صاف ایستادم، نگام تو اینه به مرد روبروم افتاد چشماش دوتا کاسه خون بود و
 صورتش قرمز شده بود چشمام بی اختیار چرخید و رو اون زخم گوشه پیشونیم

گوه خورده مزاحم تو شده

کامران به جون تو که برام عزیزتی اشتباه کرده ولش کن

داد زدم برو تو ساختمون

کامران نزنش بسه دیگه میکشیش بدبختمون میکنی

گم شو تو ساختمون تا حساب این مرتیکه بی ناموسو برسم

داره از پیشونیت خون میاد کامران تو رو خدا بیا بریم . محسن تو یه چیزی بگو،

اسحاق بگیرش نذار بره دوباره سراغش...

صدای در دستشویی اومد و پشت بندش مستخدم صدام زد

-خانم گفتن تو حیاط منتظر تونند

یه نفس عمیق کشیدم و موهامو که هنوز از شون آب میچکید با دست شونه کردم بالا.

امشب باید آدرس خونه خواهر امیرو گیر میاوردم باید با شادی حرف میزدم. باید

میدیدمش...

-امشب آقا کامران خیلی ساکتند

سرمو گرفتم بالا و به پدر امیر نگاه کردم. دایی یه لبخند زد و گفت

-درگیر یه رقابت مهمه

امیر گفت

-چه رقابتی؟

همه ساکت شده بودن و به جمع ما نگاه میکردن. منتظر بودن من توضیح بدم. شهین خانم وقتی دید به امیر خیره شدم و جواب نمیدم با اخم نگام کرد. تا کی باید نقش داماد تو سری خورو بازی میکردم؟

رو کردم به پدر امیر و گفتم

-ریاست هیئت مدیره کارخونه

بعدم یه لبخند کج زدم. دیگه بیشتر از این صمیمیت ازم بر نمیومد! امیر و که اصلا آدم حساب نکرده بودم. باباش لبخند زد و گفت

-خوبه. دیگه باید عرصه رو واسه جوونها باز گذاشت آقای موحد

دایی خندید و گفت

-قراره از این به بعد تمام مدت تحت امر خانم باشم. ما مردا هیچوقت بیکار نمیشیم هر دو تاشون خندیدن. زن دایی که حتی یه لبخند خشک و خالیم افتخار نداد. داشتم یه پوزخند میزدم که نگام دوباره به شهین خانم افتاد. در گوش مهتاب پچ پچ میکرد. حتما داشت بهش خط میداد که چطور با من رفتار کنه! باید یه کتاب میداد بیرون راهکارهای افسار زدن به شوهر، نویسنده هم شهین خانم!

یه نفس عمیق کشیدم و رو کردم به امیر. ریسک بود اما باید یه جوری اون آدرس

لعنتی رو گیر میاوردم. دختر بچه کذایی تو بغلش نشسته بود. وقتی نگاه منو دید خودشو جمع کرد و چسبید به لباس امیر. فقط اژدهای سه سر نبودم که اونم به لطف

این بچه شدم! باید یه جا تنها امیرو گیر میاوردم و یه جوری که شک نکنه از ارتباطشون با شادی پرس و جو میکردم.

مغزم قفل کرده بود شاید اگه یه سیگار میکشید، نیکوتین یه تکونی به سلولای خاکستریم میداد. با اجازه گفتم و رفتم تو ایوونشون ایستادم. سیگارمو از پاکت بیرون آوردم و مشغول بررسی خونشون شدم.

کوچیک بود. از اون خونه های کلنگی که وسطش یه حوض دارن. تکیه دادم به نرده های ایوون و سیگارمو دود کردم. نگام بی هدف تو حیاط میچرخید. شاید اگه با شادی میموندم الان منم تو یه همچین خونه ای زندگی میکردم. با سه، چهار تا بچه قد و نیم قد که تو حیاط گرگم به هوا بازی میکردن. شاید هنوزم کارگر اون کارخونه بودم و با حقوقم فقط میتونستم یه پیکان مدل پایین بخرم و شادی و بچه هامو ببرم اما مزاده داوود! موسیقی پس زمینه این جور زندگی حتما هم جواد یساری بود!!!

-یه نخ اضافه داری؟

برگشتم سمتش. ابروم پرید بالا. پس با جناقم همچین پاستوریزه هم نبود! پاکتو گرفتم جلوش. اونم یه نخ برداشت و روشنش کرد. کنارم ایستاد و خیره شد به روبرو - مایسا فرستادم، وگرنه خودم نمیخواستم پیام...

یه وری به نرده ها تکیه دادم و دقیق نگاهش کردم. به قیافش نمیخورد هفت خط باشه اما مگه قیافه آدما با ذاتشون یکی بود! یه نیم نگاه بهم انداخت و دوباره یه پوک به سیگارش زد

-کاملا مشخصه از من خوشت نیامد. مایسا میگه یه جوری باهات صمیمی بشم داییش انگار حرف شما رو خیلی قبول داره

بعدم یه لبخند کوچیک بهم زد. چه صادقانه از نقشه مایسا واسه خر کردن من حرف میزد! یه تک خنده کردم و برگشتم به روبرو نگاه کردم. با خنده ادامه داد

- من بهش گفتم اگه دست و پامو شکست کمپوت آناناس دوس دارم

دوباره نگاهمو سمتش گردوندم. داشت با یه لبخند کوچیک نگام میکرد! اینجوری میخواست باهام صمیمی بشه! بیچاره خبر نداشت داره خودشو تو چه منجلابی میندازه وگر نه اینقدر امشب واسه خر کردن من تریپ خیارشور بر نمیداشت! با خونسردی گفتم

-انتخابت اشتباه بود

ابروهاش پرید بالا و گفت

-چرا؟

بزرگترین لطفی که میتونستم بهش بکنم این بود که بهش بفهمونم در ازای ثروت مایسا چیو قراره از دست بده

-این خانواده غرور و عذت نفستو نابود میکنن

نگاهش بهم عمق گرفت. انگار میخواست تا ته وجودمو ببینه. نگاهش برام سنگین بود. از همون بار اول که دیدمش از نگاهش به خودم خوشم نیومد مئه آدمایی که همه چیزو میدونن و فقط بهت خیره میشن. دوباره زل زدم به روبرو اصلا نفهمیدم چرا اینا رو گفته بودم اونم به آدمی که کمتر از یه ماه بود میشناختمش و یه دشمن بالقوه محسوب میشد! دلم پر بود خیلی پر بود.

-مایسا شرایط منو میدونه

-مهم نیس بیخیال

وقتی دید تمایلی به ادامه این گفت و گو ندارم بحثو عوض کرد

-فکر کنم کارمون به کمپوت نمیرسه

برگشتم طرفش یه لبخند دوستانه زد. شاید اونقدرم که من فکر میکردم غیر قابل اعتماد نبود! با لحنی که سعی کردم خیلی بی تفاوت باشه گفتم

- تو جشن نامزدیت یکی از همکارام از یکی از دخترای فامیلتون خوشش اومده

ابروش پرید بالا

- واقعا؟

با حالت پر تمسخری گفتم

- منم که تو کار خیر

هر دومون خندیدیم

- کدومشون؟

- گفتم یه مانتو رنگ وارنگ پوشیده بود اسمش...

یکم اخم کردم که مثلا دارم به مغزم فشار میارم تا اسمشو یادم بیاد

- شادی؟

برگشتم سمتش چقدر صمیمی اسمشو گفتم. چرا باید از بین این همه دختر اسم اونو میگفت؟ یعنی فقط شادی مانتو رنگ و رانگ تنش کرده بود؟ قبل از اینکه اخماموبکشم تو هم گفتم

- آره یه همچین چیزی

دوباره همون نگاهو بهم انداخت و بعد از چند دقیقه سکوت گفتم

- از فامیلامون نیست مربی مهد نگاره با خواهرم دوسته

برگشتم سمت حیاط. عالی بود یه سرنخ بزرگ پیدا کرده بودم. مربی مهد! انتظارشو داشتم. شادی عاشق بچه ها بود. بجز مربی مهد بودن دیگه چه شغلی میتونست

مناسبش باشه؟ سیگارو رو نرده خاموش کردم و پرتش کردم تو سطل آشغالی که
چند متر از ایوون فاصله داشت

–چه نشونه گیری دقیقی

یه نگاه بهش انداختم و گفتم

–تمرین میخواد با جناق

یه لبخند دیگه زد و اونم ته سیگار شوپرت کرد که سه متر اونطرفتر از سطل افتاد. یه
لبخند یه وری زدم. اونم شروع کرد سوت بزنه و الکی سرشو این ور و اونور
بچرخونه. انگار واسه سرگرمی پسر باحالی بود!

اومدم برگردم تو سالن که صدام زد نگاهمو که دید دست کشید رو ریشاش و گفت
–خداوکیلی به مایسا نگی سیگار دود کردم. الان دوماهه تو ترکم داداش

سرمو تکون دادم و وارد حال شدم کاش مهتابم به سیگار کشیدن من ایراد میگرفت!
شب بدون اینکه حتی با مهتاب حرف بزنم رفتم سمت اتاق خواب. دیگه حتی ارزش
نداشت برای اون سهام مزخرفش منتشو بکشم. از اولم کارم اشتباه بود که خودمو
درگیر زن سست عنصری مته مهتاب کرده بودم. دم در اتاق خواب وایساده بود و منو
نگاه میکرد. بی توجه بهش مسواک و کت و شلوار و کیفمو از اتاق برداشتم و رفتم
سمت اتاق مهمان.

–باید حرف بزنیم

بین راه ایستادم. دستام مشت شده بود. حرفا رو مادرش زده بود! برگشتم سمتش و با
خشم نگاهش کردم. یکم لبشو جوید نگام افتاد به لبه‌اش در کمال تعجب دیدم هیچ
کششی نسبت بهش ندارم وقتی فکر کردم ممکنه با یه مرد دیگه باشه دوباره داغ
کردم اخمام بیشتر گره خورد.

- کامران، من...

با شتاب رفتم تو اتاق و درو بستم. حتی صدایش برام مئه سوهان رو اعصاب بود. وای که اگه اون یارو مچ مهتابو برام میگرفت قیامت به پا میکردم....

صبح قبل از اینکه برم کارخونه رفتم نزدیک خونه پدر امیر کشیک وایسادم. دیشب فهمیدم خونه خواهرش تو همون کوچه است و فقط سه تا خونه پایین تره. مسلما دخترشو باید می‌رسوند مه‌د. بالاخره ساعت هشت از خونه زدن بیرون و پیاده حرکت کردن سمت آخر کوچه. ماشینو روشن کردم و یواش یواش دنبالشون راه افتادم. احتمالاً میخواست با اتوبوس بره، شایدم مه‌دش همین اطراف بود.

وارد خیابون اصلی شدند. یکم صبر کردم تا فاصله بگیرند و بعدش منم پیچیدم تو همون خیابون. دختر بچه داشت تو پیاده رو کنار مادرش لی لی میکرد و از این سمت پیاده رو میپرید اون سمت. همینم سرعتشون رو کم کرده بود و عملاً باعث شد من ماشین رو نگه دارم تا یکم دورتر بشند. این بچه منو از حرص میکشت. چرا مئه ادم حرکت نمی‌کرد تا زودتر به اون مه‌د لعنتی برسند!

بالاخره بعد از کلی حرص و جوش خوردن من سه تا خیابون اونطرف تر وارد یه مه‌د کودک کوچیک شدند. نگام به سردرش افتاد. مه‌د کودک شادی! پس مه‌د مال خودش بود؟ سرمایه‌شو از کجا آورده بود؟ نکنه اون علی احمق بهش کمک کرده بود. پس واسه همین دوباره هوا برش داشته بود که این دفعه شادی قبولش میکنه؟

چند تا نفس عمیق کشیدم تا خونسردیمو بدست بیارم. اصلاً به من چه؟ هدف من از حرف زدن با شادی فقط فهمیدن نیتش از ظاهر شدن تو اون مهمونی بود! گاز دادمو به سمت کارخونه حرکت کردم. تو یه قدمی آدرسش بودم باید همین امروز میدیدمش.

امروز روز خوش شانسیم بود سپهر تونسته بود با رشوه قفل زبون یکی از کارمندای شرکت تولید نیشکر رو باز کنه. مدارکی که بهمون داده بود نشون میداد بیست درصد از نیشکر وارد شده به کارخونه حتی کیفیت حداقلی رو هم نداشته در صورتی که ما برای

مواد اولیه بودجه کامل رودر نظر میگرفتیم. با خوشحالی برگه های تو دستمو گذاشتم
رو میز و به قیافه سرخوش سپهر نگاه کردم. داشت یه لبخند بزرگ بهم میزد. منم بی
اختیار لبخند زدم. کریمی پر!

-کارش تمومه ریسی

رو کردم سمت سپهر

-از زولفقاری چه خبر؟

یکم خندش جمع شد

-خیلی محتاطه. هنوز عکس به درد بخوری که مبنی بر رابطه نامشروع باشه نتونستیم
ازشون بگیریم اما مشخصه رابطه دارن

-زنه رو میشه با پول خرید؟

-ریسکه. ممکنه به زولفقاری بگه. اگه قضیه عشق و عاشقی باشه که به کل همکاری
نمیکنه

خوشحالیم پرید. زولفقاری خوب تونسته بود تو دل هیئت مدیره جا باز کنه. از همه
مهمتر پونزده درصد سهامش بود که نسبت به من امتیازشو بیشتر میکرد. با اخم گفتم
-تا فردا دوسه تا عکس به درد بخور میخوام سپهر

-داداش من که نمیتونم بگم برید با هم بخوابید، من میخوام ازتون عکس بگیرم!

- آخر هفته جلسه هیئت مدیره است من با حرف و شایعه نمیتونم زولفقاری رو بزنم
زمین. بشین با همین زبون چرب و نرمت مغز زنه رو بشور.

یه دفعه یاد اون دختر خیابونیه افتادم که تو ماشینم نشست. یه فکر بکر به ذهنم
رسید. چرا که نه!

-اگه یکو بفرستیم براش چی؟

یکم نگام کرد بعد کم کم لباس به خنده باز شد

-بد فکریم نیس

-یه خوشگلشو بفرست که نتونه بگه نه.روشنش کن چه جور عکسی میخواییم. اون

زنه ، همکارش عکسارو ببینه عشق و عاشقی از سرش میپره

-بابا تو شیطونم درس میدی رییس .

-کمتر زبون بازی کن پاشو برو دنبال یه به درد بخورش بگرد

با خوشحالی بلند شد رفت سمت در اما قبل از اینکه درو باز کنه با شیطنت نگام کرد و

گفت

-امشب نمایای خودت انتخاب کنی؟

سپهر تا یکی از اون پارتتراشو تو پاچه من نمیکرد ولکن نبود.یه لبخند کج بهش زدم

و گفتم

-سلیقه تو از من بهتره

خندید و از در رفت بیرون. امیدوارم بتونه یه آدم به درد بخور پیدا کنه.نقط ضعف زنها

رقیب بود و خانم همکار هم مطمئنا بعد از دیدن یه مشت عکس بالای هیجده از عشق

عزیزش، با کمال میل پته زولفقاری رو برامون رو آب میریخت. یه پوزخند زدم و

برگشتم سمت مانیتورم.باید میرفتم مخ نماینده هتل بین المللی افق رو میزدم تا

باهامون یه قرار داد تپل ببندن.

شب استثناءا مهتاب خونه بود ! حالا که من ازش دست شسته بودم اون یادش اومده

بود شوهر و زندگی داره! بدون توجه بهش رفتم تو آشپزخونه نشستم تا صدیقه خانم

برام شام بکشه اونم اومد کنارم نشست

-خسته نباشی

یه پوزخند صدا دار زدم. از این حرفام بلد بود!بی توجه بهش یه لیوان آب واسه خودم ریختم.اونم با حرص گفت

-میشه این رفتار تو تموم کنی؟

صدیقه خانم به محض گذاشتن غذاها از در زد بیرون.با یه خونسردی اعصاب خرد کن قاشقمو پر از برنج کردم و چوندم تو دهنم تحمل آدمی که ازش متنفری سخت ترین کار دنیا بود!

-کامران ، میخوام باهات حرف بزنم

لقممو با حرص جویدم کاش حرفشو میزد و میرفت پی کارش.وقتی دید نگاهش نمیکنم یه آه کشید و ادامه داد

-میخوام اختیار سهاممو بهت واگذار کنم

از جویدن لقمه دست کشیدم و برگشتم نگاهش کردم. اینم یه نقشه از طرف شهین خانم بود؟چیزی که این همه مدت منتظرش بودم بالاخره از زبانش بیرون اومد.اما چرا خوشحال نشدم؟وقتی نگاه خیرمو دید یه لبخند زد و گفت

-دایی میگه احتمال اینکه تو به ریاست بررسی خیلی زیاده. فقط ممکنه سر سهامت بهت ایراد بگیرن. من میدونم چقدر برات مهمه تو این رقابت برنده بشی با سهام من دیگه مشکلی برات پیش نیاد عزیزم

چقدر مهربون شده بود!درکش نمیکردم.اصلا نمیفهمیدم چرا داره سهامشو بهم میدهد.بار قبل که حتی آدمم حسابم نکرده بود؟اصلا چرا باید واسه موفقیت من سهامشو میداد ، وقتی یه مرد دیگه تو زندگیش بود؟زنهارو واقعا نمیشد شناخت! با لحن سردی پرسیدم

–چرا حالا؟

جوری نگام کرد که انگار لحظه خدا حافظیمونه و اون داره همه تلاششو واسه نگه داشتن من میکنه. چونش از بغض لرزید

–میخوام دوسم داشته باشی

تمام بدنم یخ زد نگام خیره موند به اشکاش. مهتاب چش شده بود؟ اخمام بی اختیار تو هم رفت و برگشتم سمت بشقام. اگه عشق منو میخواست پس اون بی شرف پشت تلفن کی بود؟ چرا مدام مادرشو به جونم مینداخت تا منو ترور شخصیت بکنه؟! چرا تو این ده سال نتونسته بود منو عاشق خودش کنه؟ واقعا میشد عشقو با پول خرید؟ قلب آدم خریدنی بود؟ نه نبود. دستام مشت شد. نبود. لعنت به من که خودمو فروخته بودم. ولی قلب لعنتیم خریدنی نبود. بالحن پر خواهشی گفت

–کامران؟

ولی من حتی سرمو بالا نیاوردم. صدای فین فینش میومد. هیچی نداشتم بگم. ذهنم خالی خالی بود. حتی نمیتونستم برم بغلش کنم و مته همیشه یه مشت حرف عاشقونه تحویلش بدم. اگه زندگی آدم سراسر تظاهر و نقش بازی کردن باشه بالاخره یه روز کم میاره و خسته میشه. مقصر من بودم. اگه مهتاب با صد نفرم دوست میشد مقصر من بودم. دیگه بیشتر از این نمیتونستم بازی کنم. از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق مهمان. به اندازه ده سال از این زندگی خسته بودم...

تمام شب بیدار موندم و کف اتاق راه رفتم. سیگار پشت سیگار کشیدم اما دریغ از یه ذره آرامش! این کامرانو نمیشناختم. خودمو نمیشناختم اونقدر نقش بازی کرده بودم که دیگه اصلا خود واقعیمو گم کرده بودم! من با مهتاب بازی کرده بودم اون ثروت لعنتی اصلا چقدر میارزید که بخوام خودمو این همه درگیرش کنم! چشمای اشکیش از ذهنم بیرون نمیرفت بدجور منو برده بود به ده سال پیش دوتا چشم اشکی دیگم ته ذهنم

بودند. دوتا چشم اشکی معصوم که من بی رحمانه ترکشون کرده بودم. به خاطر چی؟ اون کار خونه لعنتی ارزش این زندگی نکبتو داشت؟

از وقتی خودمو شناختم شادی جلو چشمام بود. باهانش بزرگ شده بودم. تنها دختری که تو پرورشگاه توجهمو جلب میکرد و من فقط با آزار دادنش میخواستم بهم نگاه کنه. من یتیم محبت ندیده بلد نبودم به دختر بچه ای که حس میکردم مال منه محبت کنم. چند بار اون چشما به خاطر من باریده بودند؟ چرا آدم نشده بودم؟

نشستم رو تخت و یه سیگار دیگه روشن کردم. وجدانم همین امشب باید بیدار میشد و بیخ گلومو میگرفت؟! مگه من از دایی خواستم به مهتاب معرفی کنم؟ مگه من از مهتاب خواستم عاشقم بشه و دنبالم بیافته؟ من احمق زن داشتم و لال شدم. آگه به مهتاب میگفتم زن دارم ولم میکرد؟ آره حتما ولم میکرد و منم میرفتم پیش شادی. من احمق خودمو به ثروت مهتاب فروختم. چرا برنگشتم خونه پیش شادی؟ پیش کسی که باهانش آرامش داشتم. ده سال بود از همه چشمای مشکی فرار میکردم. من عوضی خودمو فروخته بودم. قلبم وحشیانه میزد دستمو رو قفسه سینم مشت کردم. لعنت به مهتاب. لعنت به همه زنهار.

سیگارو با حرص خاموش کردم و رفتم سراغ سیگار بعدی که در اتاق باز شد و مهتاب با چشمای پف کرده و قرمز تو آستانه در ظاهر شد. نمیتونستم نگاهش کنم. مگه دست خودم بود که دوسش نداشتم. چرا رنگ چشمای مهتاب مشکی نبود؟

-کامران؟

لحن گریونش مته خنجر به قلبم فرو رفت. چی میخواست از من بشنوه؟ چقدر دیگه باید نقش شوهر مهربونو بازی میکردم؟ اون بهم خیانت کرده. آره خیانت کرده. اونیه که پشت تلفن بود حتما یه مرد بوده. پس چرا داره تلاششو میکنه تا عشقمو با اون سهام لعنتی بخره؟ مغزم داشت منفجر میشد. با شتاب از تخت بلند شدم و رفتم سمتش و با خشونت بازوشو گرفتم

-اون کی بود پشت تلفن؟

با گیجی نگام کرد. زیادی سریع رفته بودم سر اصل مطلب. خودمم نمیدونم چرا اینو پرسیدم حتی اگه یه مرد بود که مهتاب نمیومد بهم حقیقتو بگه

-چی؟!

پوف کلافه ای کشیدم و بازو شو ول کردم. یه قدم رفتم عقب و موهامو با خشونت بالا زدم. تا حالا شده یه جایی از زندگیت بررسی که ندونی تکلیفت با خودت چیه؟ ندونی الان باید زن گریون روبروتو بغل کنی و دلداریش بدی یا پشت سرت جاش بذاری و بری؟ من یه بار تو این شرایط بودم و زنی که میپرستیدمو ول کردم. به خاطر یه رویای احمقانه. یه جاه طلبی مزخرف. پشتمو بهش کردم و گفتم

-میشه بری بیرون

-کامران چت شده؟ ما که با هم خوب بودیم

چم شده بود؟ از وقتی شادی رو تو اون جشن دیدم چم شده بود؟ داشتتم گند میزدم به زندگیم. دو روز دیگه به آرزوم میرسیدم و الان مته احمقا داشتتم گند میزدم بهش.

صبح قبل از طلوع خورشید از خونه زدم بیرون وضعیت ظاهریم اسفناک بود. چشمای قرمز و موهای ژولیده لباسمم که همون دیروزی بود. پشت چراغ قرمز وایسادم و خیره شدم به عدد ها. باید زودتر خودمو جمع و جور میکردم. نمیداشتتم کریمی و زولفقاری برنده این بازی باشند. اون صندلی مال من بود. حق من بود. ده سال عمرمو به خاطر اون ریاست باختن بودم.

چراغ سبز شد و منم ماشینو حرکت دادم کنار خیابون نگه داشتتم و زنگ زدم به همون کارگاه مخفی. نمیداشتتم مهتاب خامم کنه.

-الو

-چه خبر

-این چند روز بجز خونه مادرشون و دو تا از دوستاشون جایی نرفتند

-هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟

-نه آقا. بازم زیر نظرشون میگیرم همین الانم دارن از خونه خارج میشن

-خیلی خوب تعقیبش کن اولین مورد مشکوکی که دیدی خبرم کن

-بله حتما

گوشی رو قطع کردم و یه نگاه به خودم تو آینه ماشین انداختم . با دست موهامو مرتب کردم. باید تکلیف شادی رو هم مشخص میکردم. اومدنش به اون مهمونی تصادفی نبود. نمیداشتم ازم انتقام بگیره.

برگشتم خونه و یه دوش اساسی گرفتم تا بوی دود سیگار از تنم جدا بشه سرخی چشمام کمتر شده بود. لباسهامو عوض کردم و از پله ها با آرامش اومدم پایین . صدیقه خانم داشت مبلها رو گردگیری میکرد . صداش زدم

-بله آقا

-چه خبر

منظورمو گرفت و با استرس گفت

-هیچی آقا .

یه نگاه عمیق بهش انداختم که با ترس ادامه داد

-به خدا هیچ مورد مشکوکی ندیدم آقا

-بسیار خوب، میخوام برام یه کاری بکنی

یکم نگام کرد تا بیشتر توضیح بدم. یه پوزخند زدم و گفتم

- امر خیره

ابروهاش با تعجب پرید بالا و کم کم یه لبخند زد

- به سلامتی واسه کی؟

- یکی از همکارام

- چرا من؟

- پدر و مادر نداره از من کمک گرفت منم فقط دیدم شما مناسب این کاری

- خدا رحمت کنه پدر و مادرشو مادر هر کمکی بخوایی در خدمتم

رفتم سمت در و شروع کردم کفشامو بپوشم. وقتی دوباره ایستادم دیدم داره با بی

صبری نگام میکنه. پیرزنها عاشق رسوندن دو تا جوون به هم بودند!

- از یه دختری خوشش اومده . انگار مربی یه مهده

- خوب؟

- میخواد براش برید تحقیقات کنید. چمیدونم زیر و بم دختره در بیارید. ببینید سالمه یا

نه، نامزد نداره، دوس پسر و از همین حرفا .

در آخر با احتیاط جوری که مشکوک نشه گفتم

- آدرسشم میخواد

یه لبخند مادرانه زد

- حتما پسرم انشا... همه جوونا سفید بخت بشن

سعی کردم یه لبخند بزنم اما نشد. غیر ممکن بود شادی تو این ده سال دوس پسر یا

نامزد نداشته باشه!

- یک ساعت دیگه میام دنبالت آماده باش

-بله آقا

اومدم از در برم بیرون که یه چیزی یادم اومد. برگشتم سمتشو با اخم بهمش گفتم

-وای به حالت اگه خانم از این موضوع بویی بیره

-چشم آقا به کسی نمیگم

سرمو تگون دادم و رفتم سمت ماشینم. آدرس شادی به زودی دستم میومد. امروز روز سختی بود.

تو یک ساعت کارهامو ردیف کردم و دوتا از قرارهامو انداختم واسه یه روز دیگه. امروز کامل به شادی اختصاص داشت. سپهر با سرخوشی وارد اتاق شد و وقتی دید دارم آماده رفتن میشم گفت

-کجا رئیس، اومدم دو تاچای بخوریم

با بی حوصلگی گفتم

-خبر جدیدی شده؟

با شیطنت نگام کرد و گفت

-اونم چه خبری

نشستم رو مبل های روبروش و گفتم

-خوب؟

-یه مورد توپ پیدا کردم حاضر شده عکس و فیلم بگیره. الانم در حال قلاب اندازیه

خبر مهمش این بود! از رو مبل بلند شدم و گفتم

-بگو زود کارشو انجام بده تا فردا عکسها رو میزم باشه

-حالا کجا با این عجله؟

برگشتم سمتشو خیره نگاهش کردم. فقط مونده بود اون رفت و آمدمو کنترل کنه! به
مسخره یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت

-اوکی اوکی، برو به سلامت عجم

یه پوزخند زدم و رفتم بیرون.

-خدا خیرت بده پسرم. تو کار خیر مائکم کمک میکنی

یه دستم به فرمون بود و اون یکی دستم لب شیشه و سرمو بهش تکیه داده بودم. از
صدای صدیقه خانم که کنارم نشسته بود از فکر بیرون اومدم و یه نیم نگاه بهش
انداختم. مگه اصلا مائکه وجود داشتن!

وقتی دید جوابشو نمیدم ساکت شد. به این سردی من عادت داشت. پیرزن بیچاره
گیر یه مشت پولدار مغرور افتاده بود! جلو در مهد ترمز زدم و قبل از اینکه پیاده بشه
صداش

-بله آقا

-اسمی از من نمیبیری

-چشم

با سر به مهد اشاره کردم و گفتم

- ببینم چیکار میکنی

پیاده شد و رفت سمت در مهد. خیره شدم به مسیر رفتنش. همین چند ساعت پیش از
یه جنگ تن به تن با وجدانم برگشته بودم. باید وقتی شادی رو میبینم خونسردیمو
حفظ میکردم. نباید میداشتم اون حسای مسخره جلومو بگیره. من یه بار موفق شده
بودم. بازم میتونستم چشممو رو اون چشما بندم.

حدود نیم ساعت منتظر شدم. بیخوابی دیشب داشت تاثیر شو میذاشت. چشمامو بستم و تکیه دادم به صندلی. داشت پلکام سنگین میشد که با صدای تق تق پریدم بالا. صدیقه خانم داشت به شیشه ماشین میزد قفل رو زدم وقتی سوار ماشین شد راه افتادم سمت خونه. نمیخواستم من اول شروع کنم. نباید اشتیاقمو میفهمید. صبر کردم تا خودش حرف بزنه. طولی نکشید که شروع کرد

-به دوستت بگو چقدر خوش سلیقه است. ماشالا ماشالا چه دختر با کمالاتی بود. مته پنجه افتاب میدرخشید چقدرم خوشگل بود

فرمونو زیر دستم فشار میدادم. خوشگل بود. معلومه که خوشگل بود. با صدای آرومی پرسیدم

-نامزد داره؟

از اینکه اولین سوالم این بود تعجب کردم. نامزد داشتن و نداشتنش به من ربطی داشت؟

-نه پسرم. نامزد نداره از همکاراشم تحقیق کردم. دختر سر به زیر و خانمی. از این دوستی دوستی ما هم نداره. ماشالا چه عروس ماهی

چقدر ازش تعریف میکرد. با حرص گفتم

-آدرسشو چی؟ گیر آوردید؟

-آره مادر از آبدارچیشون گرفتیم. ایناها

یه برگه گرفت جلوم. از دستش گرفتیم و یه نیم نگاه بهش انداختیم. بالاخره پیدات کردم شادی.

دوساعت بود که روبروی خونه ای که آدرسش تو برگه بود منتظر بودم. یه خونه حیاط دار و کوچیک. شادی هنوزم مهد بود. نمیدونستم کی کارش تموم میشه. مهمم نبود

امروز کارم فقط حرف زدن با شادی بود و هر جور شده باهانش حرف میزدم پس تا هر ساعتی که لازم میشد منتظر میموندم. نگام دوباره به درخونش افتاد. یعنی تنها زندگی میکرد؟ محلش که به نظر بافت سنتی داشت چطور گذاشته بودن یه دختر تنها تو یکی از خونه های محلشون ساکن بشه! به خصوص دختری به زیبایی شادی!

یعنی علی آدرسشو داشت؟ اصلا چرا باید دنبالش میافتاد. شادی هیچوقت نگاهش نمیکرد. محال بود زیر پای مرد زن دار بشینه. پس چرا علی زنشو طلاق داده بود تا با شادی باشه؟ دستام از حرص مشت شد. علی یه عوضی به تمام معنا بود. داشتن شادی براش عقده شده بود. فقط چون شادی منو دوست داشت نه اونو.

یه نفس عمیق کشیدم و به ساعتم نگاه کردم. دو بعد از ظهر بود.

گرسنه بودم. صبحانه که نخوردم برای نهارم نرفتم ممکن بود هر لحظه سر و کله شادی پیدا بشه. از سوپر محلشون یه کیک و آبمیوه خریدم. آخرین باری که کیک و ساندیس خورده بودم تو دوران دانشگاهم بود. حتی مزشم یادم نمیامد!

وقتی پوستشو انداختم تو سطل آشغال، بالاخره دیدمش که از پیچ کوچشون پیچید. همونجا تکیه دادم به ماشینم و خیره شدم بهش. سرش پایین بودو داشت با آرامش قدم بر میداشت. یه دست مانتو و شلوار مشکی ساده پوشیده بود. موهای لعنتیشو هنوزم یه طرفی تو صورتش میریخت. نمیفهمید اینجوری پوست سفیدش بیشتر به چشم میامد؟ به خودم یه تکونی دادم و رفتم روبروش و ایسادم. به محض اینکه سرشو گرفت بالا و منو دید چشماش گرد شدن و با دهن باز نگام کرد. قبل از اینکه جادوی اون چشما بگیرتم گفتم

-باید حرف بزنیم

اخماشو کشید تو هم و دوباره سرشو انداخت پایین. میخواست از کنارم رد بشه که بازوشو گرفتم. حوصله ناز کشیدن نداشتم. دمای بدنم مدام بالا پایین میشد و قلبم

بازیش گرفته بود. باید زودتر ازش فاصله میگرفتم اما قبلش باید حرفامو میزدم. به سمت ماشین بردمش که زیر لب با خشم گفت

-چیکار میکنی؟ ولم کن. بهت میگم ولم کن

بی توجه به جیغ جیغ هاش در ماشینو باز کردم. شانس اوردم ظهر بود و پشه هم تو خیابون پر نمیزد. دستشو به در ماشین گرفت و گفت

-چه غلطی میکنی؟ چی از جونم میخوای؟

با حرص نگاش کردم. چرا مته اون روزا مظلوم و رام نبود؟ چقدر چشماش وحشی شده بود. چشمامو بستم و سرمو گردوندم سمت خیابون. زیر لب گفتم

-مته آدم بشین تو ماشین. فقط میخوام باهات حرف بزنم

با اخم خیره شد بهم. داشتتم تو سیاهی چشماش غرق میشدم که نگاهشو ازم گرفت و به ماشین دوخت. بی اراده زمزمه کردم

-کاریت ندارم شادی

اخمش غلیظ تر شد. چه حرف مسخره ای زده بودم. من بدترین بلایی که یه مرد میتونه سر زندگیش بیاره رو سر شادی آورده بودم دیگه چه کاری مونده بود که نکنم!

نمیتونستم بیشتر از این تو این وضعیت بمونم داشتتم کم کم داغ میشدم شادی یه قدمیم بود. اگه یکم سرمو خم میکردم میرسیدم به لبه‌هاش. همون لبایی که الان از زور حرص داشت رو هم فشار میداد. همون لبهایی که من اولین بار تو بیست سالگیم یواشکی پشت دبیرستان دخترنشون بوسیدم. دیگه نمیتونستم نداشتنشو تحمل کنم. شادی مال من بود. حتی خانم عظیمی سرپرست پرورشگاهم با عقدمون موافقت کرده بود. به شرطی که شادی به هیجده سالگی برسه و منم سربازیمو برم و یه کار پیدا کنم. کاش هیچوقت پام به اون کارخونه نمیرسید.

در خونه یکی از همسایه ها باز شد و یه پسر بچه اومد بیرون شادی یه تکون خورد و منم که سرم کم کم داشت خم میشد خودمو جمع و جور کردم .یه نگاه به پسر بچه انداخت و آروم سوار ماشین شد.منم یه نفس عمیق کشیدم تا دوباره خونسردیمو به دست بیارم . ماشینو دور زدم و سوار شدم.

تمام طول راه نه اون حرف زد و نه من.با اخم داشت به خیابونا نگاه میکرد.منم خیره بودم به روبروم.به آدما،به خیابونا ،به چراغ راهنمای، به هر چیزی که حواسمو از دختری که کنار دستم نشسته پرت کنه.من اینقدر ضعیف النفس نبودم.همیشه دربرابر زنهایی جلف و خیابونی خودمو کنترل میکردم حتی یه وقتایی مهتابم نمیتونست تحریکم کنه.پس الان چه مرگم شده بود ؟ همه سلول های بدنم بودن با این دختریو طلب میکرد.اخمامو کشیدم تو هم.شادی قبولم نمیکرد.محال بود قبولم کنه.نباید غرورمو خورد میکردم.

شاید چون زمان زیادی از آخرین رابطم با مهتاب میگذشت الان اینجوری شده بودم.آره همین بود.امشب باید مهتاب بهم میرسید.لعنتی، اون که یه مرد دیگه تو زندگیش بود.دستم رو فرمون سفت شد .یعنی زندگی من اینقدر لجن شده؟ چشمم به تابلو یه رستوران خورد و زدم کنار.اونم توجهش به رستوران جلب شد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت

-همینجا حرفاتو بزن

از اینکه نگاهم نمیکرد داشتم حرص میخوردم.معدم داشت میسوخت .حسای مردونم بیدار شده بود.قلبم تندتر از حد عادیش میزد.همه اینا باعث میشد دوباره سگ بشم. با عصبانیت گفتم

-من نهار نخوردم شادی خودت که منو میشناسی گشتم باشه قاطی میکنم

بالاخره برگشت نگام کرد و زیر لب گفت

-من خیلی وقته نمیشناسمت

دوباره نگاهشو ازم گرفت و دوخت به روبرو. منم خیلی وقت بود خودمو نمیشناختم! از ماشین پیاده شدم و جلوی رستوران خیره شدم بهش که توماشین نشسته بود. لجباز شده بود! ولی من از اون کله شق تر بودم. بعد بیست دقیقه که دید از جلوی رستوران تکون نمیخورم بالاخره پیاده شد و همراهم اومد داخل رستوران. دو دست کباب سفارش دادم و منتظر شدم سفارشمونو بیارن باید بعد از این که شکمم پر میشد باهاش حرف میزد. با شکم خالی که نمیشد بحثای مهم کرد.

کبابش خیلی خوشمزه بود. خیلی وقت بود اینقدر با اشتها غذا نخورده بودم. حتی اگه املتم بود همینقدر به دهنم مزه میکرد. سرمو گرفتم بالا و دیدم شادی حتی یه قاشقم نخورده و خیره به بیرونه.

-چرا نمیخوری

نگام کرد. با لحن سردی گفت

-سیرم

به چشماش خیره شدم. از این فاصله کم میتونستم اون دخترک تنهای غمگینو بینم. من چطور تونسته بودم ولش کنم؟ کامران بیست و سه ساله یه احمق واقعی بود یه جوون طمعکار و عقده ای. آره عقده پول و ثروت داشت. چطور تونسته بود عشق زندگیشو ول کنه؟

اشتهای منم کور شد و از خوردن دست کشیدم. نمیدونستم چطور باید بحثو شروع کنم. نمیخواستم این بارم برنجونمش اما من اهل مقدمه چینی نبودم. حتی بلد نبودم یکم زمینه سازی کنم. شادی اونقدر انگیزه داشت که با کمال میل برای زمین زدن من با کریمی یا زولفقاری همدست بشه.

تکیه دادم به صندلیم و خیره شدم بهش به شکل وسواس گونه ای از نگاه کردن به من فرار میکرد. این بارم نگاهش به بشقاب دست نخوردش بود

- کریمی میشناسی؟

سرشو گرفت بالا و یه نیم نگاه بهم انداخت

- نه

- زولفقاری چی؟

- نه

یکم خیره شدم بهش تا بفهمم راست میگه یا دروغ

- چرا اون شب اومدی جشن نامزدی خواهر زن من؟

ساکت شدو نگاهشو به بیرون دوخت. یه اخم ریز رو پیشونیش افتاد.

هر دومون برای دقایقی ساکت بودیم. باید یه جواب قانع کننده بهم میداد. محال بود

اتفاقی سر از اون مهمونی در آورده باشه. با صدای آرومی گفت

- میخوام برم خونم

- جوابمو بده

- سمیه دعوتم کرده بود، خواهر امیر

- تو نمیدونستی امیر قرار داماد کدوم خانواده بشه؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و نگاهشو دوباره به بیرون دوخت.

- میدونستم

لحنم داشت شبیه بازجوهای پلیس میشد!

- پس واسه چی اومدی جشن

اخماشو کشید تو هم و اینبار نگام کرد

- به تو ربطی نداره

داشت میرفت رو اعصابم. با حرص گفتم

- کی ازت خواسته بود بیای؟

با حالت گیجی نگام کرد. منظورمو نفهمیده بود؟ نگاه شفافشو که دیدم همون لحظه حس کردم دوباره خراب کردم و شادی با هیچکدومشون در ارتباط نیست. اما ، پس چرا اومده بود؟ بالاخره اخماشو کشید تو هم و با عصبانیت گفت

- کی ازم باید میخواست؟

- مهم نیست

با صدای بلند تری گفت

- نه میخوام بدونم کی ؟

- گفتم مهم نیس

پوزخند زد و از پشت میز بلند شد. بی توجه به من که صداش میزدم رفت سمت در. با عجله چندتا تراول انداختم رو میز و دنبالش رفتم. تو پیاده رو با سرعت حرکت میکرد. صدای قدمهای منو که شنید رسماً شروع به دویدن کرد. بالاخره بهش رسیدم و بازوشو با شتاب چسبیدم. نفس زنون گفتم

- کجا میری؟

برگشت سمتمو همون جور که سعی میکرد بازوشو آزاد کنه با حرص گفت

- به تو ربطی نداره. یه وقت خانمت منو باهات نبینه ناراحت بشه

خیره بودم به چشماش که مژه پلنگ زخمی شده بود. الان دقیقا به مهتاب حسادت کرد؟ بی اراده یه لبخند رو لبم نشست. حتی وقتی حرص هم میخورد خوشگل بود. نگام دوباره رو لباش افتاد. آگه یه ب*و*س*ه میزدم چی میشد؟ فوقش یه سیلی بهم میزد. ارزششو داشت. این دختر یه زمانی مال من بود. الانم میشد برای چند لحظه مال من باشه؟

-شادی

لحنم اونقدر ملایم بود که از حرکت ایستاد. هنوزم به من حس داشت؟ نگامو از لباش به چشماش دوختم. آگه بهم حس نداشت همون اول دم در خونش یه توف مینداخت تو صورتم یا تو همون جشن کذایی یه سیلی بهم میزد. حتی وقتی ترکش کردم بجز گریه کاری نکرد. چشماش داشت پر آب میشد. با صدای پر عجزی گفت

-چرا نمیری دنبال کارت؟ من اصلا غلط کردم اومدم به اون جشن. خیال کن اصلا منو ندیدی. قرارم نبود ببینیم

-ولی دیدمت

لباشو محکم رو هم فشرد. وسط خیابون بودیم و من محتاج اون لبها شده بودم. یه نفر از کنارمون رد شد و بهمون تیکه انداخت شادی دوباره شروع کرد تقلا کنه تا از دستم آزاد بشه. چرا دو دقیقه ساکت نمیموند؟ با حرص به سمت ماشین بردمش و سوارش کردم. وقتی ماشینو راه انداختم گفت

-میخوام برم خونم

اعصابم دوباره ریخته بود به هم. همش همین حرفو میزد. مگه من میخوام بستم بخورمش که اینقدر زود میخواست از دستم راحت بشه. چرا نمیفهمید نباید اینقدر معصوم و خوشگل باشه؟ خیره به روبرو گفتم

-باشه

دستامو محکم دور فرمون پیچیدم تا مبادا تو آغوشش بگیرم. چقدر بی جنبه بودم که با کوچکترین لمس بدنش هوایی میشدم! آخرشم نفهمیده بودم چرا اومده بود به اون جشن.

وقتی روبروی خورش و ایسادم قبل از پیاده شدنش درها رو قفل کردم. باید همین امروز این قضیه حل میشد. فردا جلسه هیئت مدیره بود و من نمیخواستم از کسی رودست بخورم. برگشت نگام کرد. یه نگاه به خورش کردم و خیره شدم بهش. شادی هیچوقت دروغگوی خوبی نبود و من همیشه میتونستم با نگاه کردن به چشماش حقیقتو بفهمم. نمیدونم ، شایدم تو این ده سال عوض شده بود.

-تنها زندگی میکنی

بههم اخم کرد و گفت

-زندگی من به تو ربطی نداره اینو هنوز نفهمیدی؟

خیره شدم به اخماش.

-از علی چه خبر؟

صاف زل زدم تو چشماش تا عکس العملشو ببینم. پوز خند زد

-سلام میرسونه

-چرا ازدواج نکردی؟

-مرد پیدا نمیشه

با من بود؟ اخمامو کشیدم تو هم. آره من مرد نبودم. خودمم میدونستم چقدر عوضی

بازی در آوردم.

-بازجویی تموم شد؟

-یه بار دیگه میپرسم شادی. چرا اومدی به جشن نامزدی؟

یکم خیره شد بهم و با حرص لباشو رو هم فشار داد. اگه تا صبح هم از جواب دادن تفره میرفت من کوتاه نمیومدم.

نگاهشو دوخت به روبرو و گفت

-میخواستم یه بار دیگه بزرگترین حماقت زندگیمو ببینم

من بزرگترین حماقت زندگیش بودم؟ عشق من حماقت بود؟ خواستم سرش داد بزنم اما جلوی خودمو گرفتم. چه دفاعی داشتیم از خودم بکنیم؟ برای اینکه حرصشو دربیارم گفتم

-پس دلت برام تنگ شده بود؟

برگشت طرفمو با عصبانیت گفت

-چرا باید دلم واسه یه نامرد بی معرفت تنگ بشه؟ یه عوضی که به خاطر پول ولم کرد؟ ادعای عاشقیش میشد ولی...

ساکت شد و شروع کرد نفسای عمیق بکشه. داشت سعی میکرد جلوی اشکاشو بگیره. نمیخواست جلوی من بشکنه. حق داشت. حتی اگه فوحشمم میداد حق داشت. برای اینکه بیشتر از این عذابش ندم قفل مرکزی رو زدم و اونم مئه آهوی فراری از ماشین پرید بیرون. به رفتنش نگاه کردم. وقتی کلیدشو تو در فرو میکرد لرزش دستاشو دیدم. قبل از اینکه وارد خونش بشه مکث کرد.

هنوز ازم دل نبریده بود؟ چرا باید میومد به مهمونی که منو ببینه؟ خودش گفت قرار نبود من تو اون جشن ببینمش. دلش برام تنگ شده بود؟ من که یه عوضی بودم. من که قلب لعنتیمو از سینم درآوردمو انداختم دور. چرا هنوز ازم دل نبریده بود؟

قبل از اینکه برگردم خونه سپهر باهام تماس گرفت و منم مجبور شدم برم خونس. یه
عالمه عکس گذاشت جلوم. عکسا رو دختره از زولفقاری گرفته بود. عالی بودن یه
صدای ضبط شدم بود که از این بهتر نمیشد.

به سپهر نگاه کردم که با افتخار سرشو گرفته بود بالا

-عکسارو به دوست دختر زولفقاری نشون بده باید برامون یه مدرک جور کنه، بهش
قول بده هویتش برملا نمیشه

-قبلا نشونش دادم

ابروهام پرید بالا. این همه سرعت عمل از سپهر بعید بود.

-خوب؟

یه چشمک رد و گفت

-حله داداش

منم یه لبخند بی روح زدم و خیره شدم به عکسایی که تو وضعیت نامناسبی گرفته
شده بود. زولفقاری هم پر!

واسه بار دهم به کت و شلوارم تو آینه نگاه کردم باید از الان شبیه رییس یه کارخونه
بزرگ به نظر میرسیدم. نگام به چشمای مرد روبروم افتاد. تو یه قدمی آرزوی بچگیش
بود. رسیدن به ثروت و قدرت. داشتن یه عالمه زیردست. ولی چرا اینقدر چشماش
غمگین بود؟ نگام چرخید رو زخم گوشه پیشونیم

به دوستت بگو چقدر خوش سلیقه است ماشالا ماشالا مته پنجه آفتاب میدرخشید

.....

داره زنشو طلاق میده نتونست شادیو فراموش کنه

.....

مهمترینش کامران بود

سرمو با شتاب تکون دادم تا این صداها از مغزم بیرون برند. دوباره به چشمای مرد داخل آینه زل زدم. حق نداشت همه چیزو خراب کنه. این مرد غمگین حق نداشت رویایی که برایش این همه سال عذاب کشیدمو خراب کنه.

با حرص از آینه دل کندم. امروز اون پستو میگیرم. کریمی و زولفقاری هیچ راهی برای توجیح خودشون ندارند و هیئت مدیره بجز من گزینه دیگه ای نخواهد داشت. وقتی رو صندلی ریاست بشینم حتما شادی واقعی رو حس میکنم.

وقتی میخواستم از در حال خارج بشم مهتاب اومد سمتم بی توجه بهمش مشغول پوشیدن کفشام شدم

-داری میری؟

ایستادم و نگاش کردم. لحنش غمگین بود. چرا هیچوقت نتونسته بودم دوسش داشته باشم. هیچ حسی بهمش نداشتم. تمام این ده سال هیچ حسی بهمش نداشتم شاید شبیه دوتا هم خونه بودیم که روابطمون تو زن و شوهری تعریف شده بود! چرخیدم سمت در و گفتم آره. دیگه چیزی نگفت منم چیزی نگفتم. هیچ موضوع مشترکی بین ما نمونه بود.

تو راه مبایلم زنگ زد شماره ناشناس بود زدم کنار و جواب دادم. به محض وصل کردن تماس صدای داد یه مرد تو گوشم پیچید

-به خدای احد و واحد اگه یه بار دیگه دور و بر شادی بیای میکشمت کامران

-شما؟

-هه حق داری شناسی، تو فقط واسه پولدارا موس موس میکنی بدبخت

کی میتونست بجز علی اینجور واسه شادی یقه جر بده؟ با خونسردی گفتم

-زنم بوده به تو ربطی داره؟

- لیاقتشو نداشتی. الان دیگه برو بچسب در ک.. اون یکی زنت تا خرجتو بده ل...ی

دیگه داشت زر میزد خونسردیمو از دست دادم و داد کشیدم

-هر کاری دلم بخواد میکنم مرتیکه

-دارم به زبون خوش بهت میگم، دو روز دیگه شادی رو عقد میکنم اگه بینم از صد

فرسخیشم رد بشی خون کثیفتو میریزم آشغال

یه لحظه هنگ کردم. کی رو میخواست عقد کنه؟

زبونم بند اومد. گوشیو قطع کرده بود. چند لحظه طول کشید تا از گیجی در بیام و

بلافاصله زنگ زدم به اسحاق

-سلام

داد زدم

-اسحاق این مرتیکه چی میگه

-کدوم مرتیکه؟!

-علی میگه قراره با شادی ازدواج کنه

یکم مکث کرد و بعد با آرامش گفت

-آره..... سه روز پیش رفت خواستگاریش

من دیروز شادی رو دیده بودم چرا بهم نگفت! اسحاق ادامه داد

-مطمینا تو دعوت نیستی کامران. پس به زندگی خودت برس داداش

لعنت بهش. چرا پس باهام اومد رستوران. چرا او مده بود جشنی که منم توش بودم؟

-کاری نداری؟

-شادی قبول کرده؟

-مهمه؟

مهم نبود، مهم بود؟ بدجور با خودم درگیر بودم. اسحاق وقتی دید جواب نمیدم گفت

-دیشب زنگ زده به علی و جواب مثبت داده.

دیشب؟ بعد از اینکه از من جدا شده رفته به اون عوضی زنگ زده؟ شادی داشت با کی

لج میکرد. اینجوری میخواست از من انتقام بگیره؟

-کامران؟

.....

-گذشته رو فراموش کن به زندگی بچسب

کدوم زندگی؟ شادی داشت خودشو بدبخت میکرد. علی یه عوضی بود. من

میشناختمش. فقط عقده داشتن شادی رو داشت. وقتی بهش میرسید ولش میکرد. یه

مرد دیگه بازم ولش میکرد. شادی دوام نمیآورد

این یکی هم روم قطع کرد گوشیه آوردم پایین. نگام به رو برو بود. یک ساعت دیگه

جلسه هییت مدیره بود. باید خودمو به موقع میرسوندم. نباید از همین اول بدقول و وقت

نشناس به نظر میومدم. انگار تو یه جلسه گیر افتاده بودم. ماشینو راه انداختم و یواش

یواش کشیدم سمت بزرگراه تا زودتر برسم.

شادی چه مرگش بود. من ترکش کرده بودم. من لعنتی ترکش کرده بودم. چرا باید

همین دیشب جواب مثبت میداد. من حماقت زندگیش بودم؟ داشت بازم حماقت

میکرد. اصلاً چرا تو این ده سال ازدواج نکرده بود. بایه آدم به درد بخور. یکی که از من و علی بهتر بود. یکی که لیاقت شادی رو داشت.

گوشیم دوباره زنگ خورد. شماره مهتاب بود. من از زخم متنفر بودم. اون باعث شد شادی رو ول کنم. آگه پولدار نبود، آگه خودش مدام جلو راهم سبز نمیشد و ابراز علاقه نمیکرد. تمام این ده سالی که شادی رو ترک کرده بودم از زخم متنفر بودم. حتی چشمای لعنتیشم مشکی نبود. از چشمای رنگی بدم میومد. ده سال بود ازدواج نکرده؟ و بیره گوشی قطع شد مگه مهم بود زخم هرز میبره؟ من هیچ حسی بهش نداشتم. من فقط میخواستم با یه مدرک از خیانتش راحتتر ازش جدا بشم. نشد عشقو با پول خرید این قلب نفهمم حالیش نبود کسی رو دوست داشته باشه که به نفع من باشه.

زبون نفهم. یه داد بلند زدم

-زبون نفهم احمق

آروم نشدم. پامو رو پدال گاز فشار دادم. علی چه مرگش بود. این همه زن تو این دنیاست. چرا گورشو گم نمیکرد بره سراغ یکی دیگه. چند بار محکم کوبیدم رو فرمون

-ازت متنفرم، ازت متنفرم

از همون بچگی هم تو پرورشگاه ازش بدم میومد. هر وقت دور و بر شادی میدیدمش خون جلو چشممو میگرفت. فقط دوازده سالم بود که زدمش. موهای شادی رو کشیده بود. حق نداشت نزدیک شادی بشه. شادی مال من بود....

بی اراده پامو رو ترمز فشار دادم ماشین با صدای بدی وایساد. بقیه ماشینا با صدای

بوق های ممتد از کنارم رد شدند. شانس آورده بودم کسی بهم نزد. از این حقیقت

محض که تمام زندگیم بود چشمام گشاد شد

شادی مال من بود....

صدای ویبره گوشیم اومد. این بار دایی بود. به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه دیگه جلسه شروع میشد. باز صدای ویبره قطع شد. بلافاصله بعدش سپهر زنگ زد. بعد از اونم دوباره مهتاب برای بار چندم بود که گوشیم زنگ میزد و من همچنان وسط بزرگراه خیره شده بودم به روبروم؟

با گیجی به صفحه گوشیم نگاه کردم این بار امیر داشت زنگ میزد. اون دیگه چرا؟ وصلش کردم و گذاشتم کنار گوشم. صدای آرومش تو گوشی اومد

-سلام باجناب

....-

-کجا غیب شدی؟ همه دارن دنبالت میگردن

....-

-برو دنبالش، هنوزم تو رو میخواد

تعجب کردم. از کی حرف میزد؟

-کی؟

-شادی

-تو از کجا...

وقتی دید ادامه نمیدم خودش جواب داد

-وقتی شادی فهمیده بود من عاشق خواهر زن تو شدم بهم ریخت. داشت سعی میکرد ارتباط دوستیشو با سمیه قطع کنه. خیلی پایپش شد تا علتشو بفهمه. کامران، وقتی از تو حرف میزد هنوزم عاشقت بود...

سوالی که هیچکس بهش جواب نمیدادو از امیر پرسیدم

—چرا اومد جشن نامزدیت؟

صدای آرومش تو گوشم پیچید

—فکر میکنم دلش برات تنگ شده بود

قلبم با آخرین سرعت شروع کرد بپیه. من لیاقت شادی رو نداشتم. من ارزش این همه عشقو نداشتم. محال بود شادی دلش واسه یه عوضی مته من تنگ شده باشه. امیر دروغ میگفت.

اخمامو کشیدم تو هم و تلفنو قطع کردم فقط همینم مونده بود این بچه ريقو بهمم بگه چیکار کنم. شاید اصلا همه اینا نقشه امیر بود. واسه اینکه منو از دور خارج کنه. برای همین شادی رو انداخته بود جلو؟ ماشینو روشن کردم. با ده دقیقه تاخیر میشد خودمو به جلسه برسونم. چاره اش یه عذرخواهی بود.

نگام به تابلوی دور برگردون افتاد. چرا باید برمیگشتم؟ یه موقعیت عالی تو یه قدمیم بود. ریاست اون کارخونه مال من بود. بعدش میتونستم یه جوری از شر مهتاب و مادرشم راحت بشم.

دویست متر به دور برگردون

بعدش چی؟ چقدر میتونستم بین اون آدما دوام بیارم؟ اصلا به ریاستم میرسیدم ارزش این زندگی پوچو داشت؟

اما خواستن شادی هم یه حماقت محض بود. اگه برمیگشتم پیش شادی یه احمق بودم. محال بود قبولم کنه.

چرا هنوزم دوسم داشت؟ چرا دلش واسم تنگ شده بود؟ چرا باید میخواست دوباره حماقت زندگیشو ببینه؟ چرا باید بعد از دیدن من به علی جواب مثبت میداد؟

دوتا تیله درشت و مشکی اومد جلو چشمم. شادی نباید با علی ازدواج میکرد. شادی
 نباید با هیچ کس دیگه ای ازدواج میکرد. من با همه وجودم این حماقت محضو
 میخواستم. شادی تا ابد مال من بود. قلبم داشت از تو سینم بیرون میزد.

لعنت بهت شادی، لعنت به چشمات

با شتاب ماشینو کشیدم سمت دور برگردون .

بالاخره قلبم

آروم گرفت...

به خانه خواهم آمد!

اگر جاده های طولانی صد پاره شوند

اگر این تاریکی مرموز امان دهد

اگر سکوت

از سر زبانه های بی مهر ما بیافتد

اگر باران ببارد!

اگر باز، دوستم داشته باشی...

نیکی فیروز کوهی

سخن نویسنده

دوستان خوشحالم که همراهم بودید. همونطور که میدونید رمان پایان باز داره و این
 سبک رمانها همیشه در اوج تموم میشند. بقیه رمان رو خواننده با توجه به تخیلش
 ادامه میده:)

این رمان برای من خیلی ارزشمند بود شاید چون شخصیت اصلیش از بدی به خوبی رسید. شاید چون همه چیز و رها کرد تا به صدای قلبش گوش بده. بهتره ما هم هیچوقت فراموش نکنیم که نمیتونیم برای زمان زیادی قلبمونو نادیده بگیریم چون یه روزی یه جایی مجبور میشیم از خاک درش بیاریم و بهش بگیم حالا گوش میدم حرف حسابت چیه؟

از تشکر ها و توجهاتون ممنونم:)

پایان